

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه

۱۶۴۴۳



جمهوری اسلامی ایران

قماره ثبت کتاب

۲۰۷۶-۸



این کتاب متعلق است به کتابخانه
مجلس شورای ملی

۱۶۴۴۳

۲۰۷۶۰۸

بسم الله الرحمن الرحيم
این خواب است این بیداری
چو خواب است که قافله را بر آید اگر چه غفلت دوست بود و بیدار بختیستم
و چه بیداری که فتنه را سر آمد اگر چه بیدار بود و خواب نترسیدم
که با و آتشیدم و ما غرق نژاد و از خود و رستم و چه بیدار بختیستم
عزیز بختیستم و در فتنه نترسیدم و از خود و آگاه بختیستم و از راد است
است که در کوچه بختیستم و از خود و آگاه بختیستم و از راد است
چو در رخت بختیستم و از خود و آگاه بختیستم و از راد است
چو در رخت بختیستم و از خود و آگاه بختیستم و از راد است

۱
۲

۱

۲

۳

۳

۵

۶

۸

۷

۶

۱۰

۱۱

۱۱

۱۱

۳۱

۵۱

۶۱

۸۱

۷۱

هم و آغازی و بیان هم نویسی
 عذایا خدا یا مرا ازین دلیران
 و از روی دلبران باطلال قدرت شادمانا گردی و از روی پیران و
 روی جوانان با نور قدرت بشادمانا دادی همه مرآت ذات تو بود
 و عکس صفات تو آنجا در آینه دیدم و در طلب حق تو بود اگر
 تقریب بصورت کردیم ولی در مواجهه عکس از مظهر اصل ناکریم
 آینه در عجب در روی تو برقشست کردم و تو ای که بفضیلت
 چه انوار بی وزن صورت بسوی آینه قدم نهادم حقیقت او تو در غایت
 شب بر مقصود میر شمع بر آه می دیدم ولی در قفسه چاه
 با لای و یاری باری اکنون با من خوشم که مرا بصورت از خود
 روده و حقیقت نیز بنده بری زبا افکنده تا دست گیری اش اگر
 من آن تسلسل انا هیچ با علین اگر چه مرا از خود وجودی
 نیست و اینک بنده جز نمودی نه در عین آینه که اگر چه بصورت باشد از
 تو جدا شدم و با چنین معنی زلف در شمار صورت پرستان خویش
 هستی که هم بمبادت و بباد است جز دامن تو جوید و است پایی که
 بنزدی تو در ملک و تاج جبرئیل تو بودی سرانجامی که جز تو نه چینه
 مرا بصورت بردی که منم وجودی که جز تو نباشد چه بهجت تویم که هم
 مرا حقیقت از خود بودی بصورت نیز بنده بری چه شود با غری

الحمد

افکنده بر دیگری دست گیری چه شود
 شکاری که زخم کار نیست
 اگر رحمی کنی زخم دگر زدن یعنی در آید چه که گویم چون شود
 ای صبرگاه وای غلامان شود
 ای دست خا از استین برود
 ایگان از تن بر آید پیل خون شود
 می غنسی خیا که ده
 بنافه شوقی جا که مطلق نارا لوی و مطلق تعلیه الهی نیستی و
 جدی و دست صبر از خون استخار علی التری و کلت
 عیون الرضا و از سقطی می و لیس الله امره علی فی ملک حال
 بعد حال بطله بعد اعتقاد متوکل منقش قبر و مولا علی بن
 سلوة و صباه و لای من مکر و شکسته فی عیسی ربط من المیر
 و فی ساری فوج من الله و فو علی ای و انانی شاهی
 پنا صانع ملک شاکر الحمد لله الذي اذهب عنا الحزن
 ان ربنا الغفور الرحیم انما ظنننا صبح نشاط است و انکام شب
 برات و در دست از چهره زیاد است برات نکات
 زخده بشی بود و مبارک سحریت و در دست شب مرا از غم تشنگی
 بود با طینت لایقی رفت اکنون از دست این معابد در مقابل
 خیا تشنگی بود از حالتی دست و ادعایان باری شود یکباره از
 نظر کشوف نشینم کی میقت نعم المولی و ربس العبد ع بنده

همان بر که از خفا سرخو زنده است تمام سوخته دودی زشت بر سرش
تو که از خفا بر دشتی خوش باشی که خانی تو خود زانی که همی گشتی از هوای خود
مرده ام دول برضای او سپرده ای کی براید زمر و کان آواز آید
اربع اعراض با خداوند بنده نوازت سر تا پا حکایتی و بای تاسه
سکایت مرده از بیشتر کی ناله اگر زنده بیده هستی و اگر بنده
زنده نمانده بنده کی چه جویی تا با خودی از خنده ای کوئی مشغولی
از هستی خویش بر پیر : در دامن نیستی در آویز
تا نیستی تو دوست چند : ز انسان که مراد است چند
از ظلمت هستی زنده : در سایه همیشگی نشاند
چاره کار خویش را به طرف کرد حافظ کردیم وای بس که با خود
لحم و شمیم عاقبت دیدیم غیر مردن نیست فریادی و کرا تامل
بزی که خود در هستم من : اکنون از هوای خود درستم و بارضای
تو پرست دلی دارم کل من علیها فان و یبقی وجه ربک دی الحلال
والا کرام خواه محرم داری خواه محرم خواه خادم ساری و خواه مجرم
زد بخوانم در خود در خود از هیچ : رضای دوست من خواهم در هیچ بی
نیش نه از هر چه بادل نشسته گشتن صورت نمیست از زمینیت
دلکن آن روی در خود پرستیده بهر که ندیده مغلوب خود دیدم و تا

بسم الله الرحمن الرحیم

الکس که نرای دل داد تو بودی سبحان الله انهم خیلا کبارت دین
جلد عونت در بند این تار حیا لی شد و آن فدای خرابی معرفت پای
چهل ساله لایه کراف بود و کفای که نشسته بیکر خلافت همه الفاظ
بیمه و همه اشباح بی اشیاء خود بینی بود نه هدایتی عربده جویی
بود نه از باده مستی : در قیقه تو از قیقه دو عالم درستم و زیاده تو
بر یاد خدا پیوستم خود نیستم و جز تو نه بیدارم هست خودستم از
ایک نیلیم یا همتم و اسلام علی یوم الموت و یوم البعث حیاتی
دلی از شکایت دستم دارم دلی از حکایت بسته بهم است
از حکایت انکه آموخت : غایت را زبان پر بانی : چه گویم که هر چه
گویم بی گفتگو دانی چه گویم که هر چه گویم بی جستجو دانی گفتگو
زبان هست و جبین میل دوان و من خود نه ایم و نه آن : بی اینجا که منم
حسب تو نباشد و کوی : ادب جز نباشد از جان ارضی : کولب که
در آن سخن که از قدمی : کوهان که در آن طلب نماید که روی : دلی
رنا نه گویند که با تو بگویم و روانم دادند تا از تو بگویم اگر گویم
صفتی عطل ماند و اگر بگویم خلقی باطل است بهر عصوم و توسل
در کرم : تو بپذاری و از روی خبر هست : تا که گاهی در اعلایه
بماند زبان را بر دقتی آن معنی : تا چاه را از این دو حکایتی

یاد دخی نامد کجایی بر من جانی نیست لا ترز و از ره دزد آخری
سبحان الله تا کجا بدیختی بیت خود مرا این چه زندگی باشد وین
کجا رسم زندگی باشد کجا کون روزا و شبها بر من گذشت و به این
مدتی توانستی گذشت و چه روزی است که در روزگار در هر
صبح با هر آن خفاش بودم و در هر شام با جبریت هر باغ نمودم
که ام بودن و کی غنودن است که پی چو تو بودن بسی محال است این
که با خیال تو خفتن دمی خیال است این فرد سبوح و تو من کجا باشم
با وجود تو هم جدا باشم فرد سبتو با تو نبودم من می
بستی در منی بودم همی **ن**ش پایان شب و ادل کاه سحر است
باید آن چرخه را بویست دعای بی اثر در از خیال فرشتش زلف
و رخسارش سحر و آفری که در وقت که باز خرقه مرقد خلک را از راه
شست و شوی و با کوشش سپیده دم را از انکس لعل کون
در قطره مرمت جسم کور **ن**ش که نشود در کافه ای صبح **ن**ش
روز طلعت و برشته صبح جالش از شرق خیال تابان است چو بوی
کافان را از در آمدی و طفت و قشش نیز چون بشت و دشت سراسر
اگر چه دردی کن و از ظلمت داد و دوات و پراض صفی تا از صبحی
ساز و بطلب شرف بدوشش عرض جاری رفت سایه اکنون که

آسمان در مقدم آفتاب افق سارده افشاست مایه از انجم **ن**ش
مطلع آفتاب جالش با ناری سازیم و با لجلجت صبح در صبح و سحر
در سحر است طلعت است که صبحی و کرات بیت در هر یک درت
نشسته جان بر سر دشت بر جزو پاک با تو کاری دارم **ن**ش
چو روزا که باید آن زلف شبه آفتاب کردم و چه شبها که با خیال
آزادی دل **ن**ش در روز بیت نه در فراق تو بودم نه در وصال تو بودم
همی پیاد تو مستغرق خیال تو بودم **ن**ش اگر عیان شنب لطف داد هم
مهرت بدست قاید خیال بود سطوات مهرت **ن**ش که از خطوات
معهود تو کامی گشاید و توانم کرد کاه بگاه با خود مهربان ساخته
ولی نه چندان که دل میخیزد بلکه کاهت بخود سر کران دایمی ولی
دو جنبه که غیر محبت و با لجلج در دست فرمان مهرت معنوم چه
در غیابم چه در حضورم **ن**ش غار در طی سطرپی که جادی
سطری از آتش اشواق باشد از نیم انکه فرزند نبوید و نامه نقشی
بر خود بنده بود که آب دیده نشوید از این روی **ن**ش که
روز شباه بایتی چون دیده مستطاران سلف است **ن**ش علی کاشی
شاید **ن**ش هوا چون دیده هوا که شد دلان ریشی دارد و
حیا بنظر صبابه دیگان در شفته کی تشبیهی است ای سحاب محبت

آخر شش ای نیم داشت آخر نهم **ب**ت قلمی برداشتیم
عزیم کشتیم ولی چه حاصل وقتی زمانی هم کشادیم که مقصود
دل بقدر برآید که اکنون تحریری از آن تعبیری توان کرد اما
برهان سپهر بانی مقصد بمقصدی باید گفت بعد الحمد که هر چه باید
گفتیم و هر چه باید تنفیتم **ب**ت ورودی فوادی کائناتی آرد
آتش در خاکستر از هر حادث محفوظ ماند و کج در خاک امین از
آفات لصوص از کف نماند و نشسته سودی ندیدیم ازین پس باز بان
وینانی منزله از کف و روشن باشیم تا چه شود **ب**ت دگر
صبح است و باران فراوان صبحی شوک بالاراده بهیچ شوق کوناگون
در جنبش آینه هدا یا شری این است در روز مکرر تکیه ای خوش
آن شب کتب دارد زنی ای خوش آن خوابی که بیدار نشیند ای
خوش آن مستی که میباریند بیت بنی خواهیم که بیا نشیند
که آنکه کپایش تو باستی هدا از آفت کی بخش گسارمان گیرد
آزاده کی فرست که در مان نیز بر آید که در کون نشود حالتی
کم و افزون نکرد سبحان الله کی دستغفنه سحیحی و میت و
اخلاف اقل و النهار **ب**ت حالت دو شینه که باستی بیاق
دیرینه با محال بودید و چون شاد و شیرین بیا مان رسید **ب**ت

ایله

ایک روز است و شب بیا مان آمد **ب**ت واقعه هنوز بر سر آغاست
دل خون است زهره در آن ریخته دگم شری است با نهند آهسته
خودمان کی در گفت اگر تاخیر شد **ب**ت حلقی بایت تا خون شیرین
آتش خامه را جز بیزوی دست چه یارای عاشق داد و ست
دلان چرا چشم با بیزوی داشتن کار بادل است و سی سپه لان
سپاس بر کی معاینه نیست کوی در دی و هر کی سحر طراوت هانا
در مقامی ع نه انم در دی یادیده من چه دیده و که ام دل
بیت از دیمه اثر نماند و از دل خبری در هر دو جهان فر تو نماند در کی
بت اگر در مجرای عالم بسط معانی خواهی از پس عالم مجالی
مینت و اگر از موجدات عالم برسی چه گویم که بر برای معشایی
همه انم که هیچ نه انم و همی جویم که هیچ سخویم و همی گویم که هیچ
ولی **ب**ت ای صمیمه اند همی گوید بگو و ای که میجویم همی گوید **ب**ت
آخر و در همه که ام دل با کدام دست **ب**ت دستی بر دل دیه
دل در دست دوست و دستم بر دل از دست دوست **ب**ت
در همه مراد بر طرف نامر کاهی که اری میت ولی از راحت دگر
او کاهی پیشتر نیارد که است و هر از دستان خامه را بر روی صحر
فوانی دی فرازی کی دستان سرودی شاید داشت پاسبان مرغی

اگر پره از آب است جز با ناله از دست نیت و نیت افتاده ماهی را
 اگر دشت از خاک صیقلیده است غمی در دل نهفته دارم و دلی
 از غم شفته که هم اشقه بهر دهم نهفته چه اشغلی و کدام نهفتن
 که هر چه پریشان سازش مجروحتر گردد و حبه که نهان دارمش
 پیدا شود مشرقش اندر پند نهان چون شعله ها هر چه افزون پوشش
 افشون شود خلقتش کی تواند سترد و هم ز نزدیکت پیدا هم
 زدود **ع** در کجاست است و باز آفتاب غامدی جان زدود
 ع بارک الله این آفتاب جان افزونم که صحبت فیه در آید
 فقلت هزارتی و سبحان الله ان کان من الکافین **ع**
 خدا باز این چه عتاب است بیت آوردن بندگان مسکین
 و دشمنها که ثواب است مگر استودت در من گمان و جود
 سبحان الله به کی بی یابی هر چه هست تو بی و هر چه نیست منم **ع**
 خوش آن زمان که این هر دو پرده برکشیم **ع** به کنایه چه ثوابی چه عطایه
 و عتابی **ع** است آنجا که من ختم و عنایت بجان و اینجا که تو شای
 مگر شکایت بجان **ع** ترا جز مافات تو شمار می نیست و جز تو اگر هر
 صفات تحت کار بی تو مافات خود مقصود ما بی با هر صفت که خواهی
 بیش از تو و صفات آب است و ذات آفتاب **ع** مدی که مبدل شد از

ع

ع

مبدل شد

بتی از آب لطف تو سال شده انچه ختم تو در بای شود انچه
 آب میجویم چه شیرین چه شور **ع** تا پدید آید از آن دیوار نور
 نشسته بودم نه جویای آب **ع** لیک میجویم در آب آفتاب
 آشکار از آب عکس نور باد **ع** آب اگر شیرین نباشد شور باد
 است کیت تا پیر ما نیز آگیا کشته و سیاهی را بچوبه دست کرد
 خدا را بکشد و نه لختی بخار ما نظری کن **ع** بت سوزیده دلی دارم
 زولسیده روانی با جانم سوزانده اشقه بانی ترا هم بخودی
 و یایم بستی پایم بخودی و با لم شکستی بی بنده را که هیچ خرنه
 ازین کو تر داشت نشاید با پس صیدی را که پیر بکشد و اندر آید
 این پشته چه باید نظر ما در کانت بابت که با دگری نیز نظری دارند
 و سران سپاه سران کبیر سوکداری ادبم خامه گستاخ است
 و عرصه نام سرفراز **ع** عنان کشیده تراید که ماند ادب بقفا **ع**
 که از که شکایت داری و با که حکایت **ع** بی خیال است که در پیشش
 جلوه گشت **ع** چه جای مگره است مگر خود خبرت غمی ای جا
 از تو عنایت هم ز تو **ع** مگر هم از تو شکایت هم ز تو **ع** گاه ختم کرد
 عنایت آوری **ع** گاه مگر که شکایت آوری **ع** یک مگر و یک انگ
 یک اسمع و یک ادعوا **ع** مشرقی با وجودت من خود منیتم **ع**

کودت پس خود گیستم است ایدل مستی و سحر نشین ای ندانی
با که میسرانی سخن باری ای خایه تو بیکه هوش دارد قصه
کوته کن زبان خاموشش دارد وقتی این میش با خیال خواج
حشیش همی کفتم ز ذوق بندگی آید که گشوی چمن اگر بهیج
حضرت که خوشتر بودنی بهمان سحرگات خداوندی را خدای اطهار
بندگی با قشیشی ناله غفلت کمال خداوند در آن است
که بنده را از خود میسازد و بنده کامل آنکه وجود خواهد شد
در این اوراق بندگی و خداوندی صادق اطاعت این نیستی هستی
ع تو بیداری که دل بر دی وستی ع مقبوضه تو و عید تو و عاید
است وقتی برادر چو دیوار در حشرش حاشی دست داده بود
یک از یاران متبشیم زبان گشاده همی گفت ترا چه افتاده است
که از آداب خدمتش و طاعتش داری و نه از نگو که حشرش هر یک
کفتم می یغیر متبشیم چه کوشی و با دیم چه کویم و برانه را از
سبیل چه می براسی و چه سوخته ای و چه آتش چه بختی و چه غری
که ادب برادران او کف داده ام از ادب آمو ترک افتاده ام
یغی ندانم خواهی ام یا بنده ام رده ام از خوشی با او رنده ام
بخت بد بود که از بدام برساند نه کلی نعمت من نده نصیحت

ز انجی سیه کار را مانم که بختان جز در فضل خزانم بستان
نشیند و دستبازدنی صیدم جز با بختان تر از شست کشاید باری
ایک با زبانش بری از پا شده ام کجاست طفلی که باری با من
نیازی باشد **بسم** بوییم دست کشاید بخونم پیچ آید **بسم** بسکی که
با لم خسته دارد کشاید که برم که بسته دارد **است** اگر بنده را در
حضرت خداوند کریم جارتی باشد چه باشد بی نشیند نداد او ز چه
بر نقشه ما کشت نادیده نادیم چه از نظر او محبتی نیما بوز کجی
از این تر از آن در کفش خاطر آفریده نقشه بود نقاش عیانت را
و چه در خنده و سخاوت آموز قطره از اسطرگوت بکام خنده بی
نور صیحه رشحات رحمت را چه افتاد آموز کای ازین راه ناز خسته
باز گشتن چه بود هستند جای ازین می کشیده ساغر نشین چراست
چه بظلم است این صدارا که ازین **بسم** ما هم تو به هم ساغر نشیند
ص **است** دوشم با خیال او جانی مروت
سر دشتی بهمانا دیده بود که با من گفت در کف با لیش سری بهمان داری
در بر سر رهش با پی بهمان لب لبی اسراف نا محمان بر عرض نیاز
باز است دگوش فایخ از غوغای حاسه ان با صغای سلوخته بهر
و در ای از هر جانبت پاسن اجابت باید داشت و در هر کفتری

از بیم عبادت صد گونه گنایت باید گذاشت راحت حیات هر گونه محال را
 مجال که ای بابای ای میرد و پیاده با سپاهی تیز و قطره رالاف
 بن است و پشته را مصاف سپهر است وقت اگر حکایتی باید کرد
 در حضرت او شکایتی باید کرد کفتم معاذ الله من و ما دوست
 حکایت هر حکایت باشد حال خود بادوست بسی ناسزا ترا از شکایت
 ادب است هر که این مردم سبب ظلم است و آن مستبوع سمت جمل
 انکه در حرف اوقات حالها بتقریب او در کون است دور قلب
 احوال قبلها تعلق او بر خون بر کرده خویش دانست و اگر تغییر
 سر و قوام و السلام است مرا با شما سر قافیه اندیشی است
 دور اشغالی معالی اینیایه درویشی اوراق دل او آتش اشتیاق روی
 باشد چه شود اگر در نامه حریف روی باشد اگر از خود جزی کو باشد
 با سبغ حمام به نه با سبغ کلام و اگر از نامه ای جوید با سبغ ورقانه
 که با صفت اوراق است خطی من دلی از دست تو خسته
 دارم و خاطری بحدت پیوسته اگر پیری و رشیدی مرا از تو
 گزیری نیست وقتی ازین پیش که هنوز به منت آنی پیش نبود و صنی
 صفت همی کفتم است اگر چه آتش است و آتش افزون مباد که خوش
 سوزی است این سوز عظمی حاجت پیوست چه کم که هر دم آتش

بر آتش

بر آتش افزودم و از همه که گشاید دل سس دی و سودی نبودم
 و امر و کتاب حشر از دیده روان است حکم در دمان باد که حفظ
 رسم موافقت را از گفته حافظی باید گفت است باید این پیش
 که بر جان من است سر دکن آتش که گودی بر جلیس خود بچشم که
 چرا خواهم بهیج درخت اگر غلام بخت میخیزد از به بنکرای
 جوابه به افتاد کفی لک عار آتی عکس را حل سبحان الله کوئی
 جوابه بود یا خرابی است در جواب ندیم و بازیدار شدیم ما
 مرشدیم و باز پیشا شدیم است کو خود نداری سر قیده بکندت
 ناقص صید ما ازین پس بچشم حکام خاطر فارغ از رخت
 ملاقات بهنگام و مقالات بهر خام ما آسوده جان تا خدا میگوید
 احوالت را بهین حالت پیوست بازه بخیزد است انجام خام
 هوس پی تا چند دای نامه در از نفسی تا کی درونی درونی یکی
 اموت برائی است پس کنسید آفرین پیوده گفتند به سود سبحان الله
 و با هم به وعد که ندیم از کون ما سر ساز خام و دل شرمه
 مات است ما غایت مقصودی آفرین کم ارقا بهیج و کتایه
 اگر به عت پی باشد که دیدگان در راه انتظار سفید از ندای
 سودای رستی و سیاه روزان تیره روزگار را از پراض صفه

نفسیائی کجی انت زراعی بریای یا اطلاق کلمات تازی و بی
 با کج سر ای صف و در جوتی مقدمت هر دیده است و از انظار
 سفید و انت اجب الیه من کل قریب و بعد مر از خاکی
 دست طلب کوتاه است حق نسیم نسیم نسیم نسیم نسیم
 فامد از ضیائی بخش تا صورت فامد ان خنجر کوه و ان جلوه کرم
 و حباب الفا و شفا معانی را بقیس خاک و ای چه ترسم سایه
 و حسی آرد و تشه یف من قدی که آرد انت سبانه نام است
 و ای که ای صفاوری در ظن که خاک عای کج شود که که ای که
 انت ان محبت هر سپهر با هر فردان ظن زدایی دیده
 ما کشتیمان تیره و زنا خاک کرم و او هر تابان - انا انزلنا
 شی لیل القدر که این حدی بر این رقه نظری که آید و ما
 ادو یک ما لیل القدر ای که شامات لیل القدر اگر بر این
 دید محبت چو توده خیر من القدر هر که در ان مقدم شرف
 ترک الملائک و الروح منیاد اگر شرف قدم را معذور شی
 بنده این من که ان را غصتی دهمنه که باذن ربهم عنایت خدمت
 ساخته که استبداد من کل امر سلام و ملازمت استحقاق قیام
 مانینه می حتی مطیع الفجر انت ابریت و با ان داکو کسبه

۱۲۱

[illegible]

و ضمیر آذوده و سر سود آذوده و حرمت پیمان و حرمان میگویند
 و غمی به اندازده دستی تازه اسباب شد منع حرف هیچ است
 و خود را از خیال آنحضرت هیچ عز و کرامت و تناسلی منصرف
 نتوانم داشت و لو با سلسل و الاطلاق **است** اگر چه
 از منقطع میل آورد و افادات صوری کام استغاثت را بر عه
 برای صادریت دلی از شرب مانع از شرب دوزخ ارا دیت
 معصومی بایزاده کاس طاعت نصیبی دارد بار ابا طین مست
 و بین دوری نهانند روز و یکشایم اگر سیرین اگر رخ **از یکدیگر**
 اگر بشمار اگر است خداوند برود و طور و جاعل ظلمات و نور
 یکی است **بیت** حیت ظلمت نیست جز مرآت نور **عکس** با این
 نزدیک است و دور **است** روشنی بخش سواد کثور و نوری
 و اجمال سواد مردم دیده مروری و انضال که عید شهادی
 بخشش مصون از فتنه عین الکل باد اگر از عبادت **ان**
 و دیده با جرات معاینه لقای هر صبیای چشم پوشیده که نهان
 و پند آید چه پند آفتاب **بلی** عذری بجات دلی **دین**
 خود شنید تران جز در آب باری بخارش رقیه چه او در پیش
 حال اجمال رفت اگر چه خواهی گفت که کار منکر است و نه

عظم

عظمی است عبارات را بکن و انوارت سیرین و قوت بر مبادی
 معانی موقوف است آنان نظر و شنود عبادی هیچ مراد و مانع
 محبت از او جو این علی است مع غلت بفر و بالحد از شن حیت
 ابواب معدودت با بیت و حرمت و قایع کار بکار انوار دور
بیت ترندگی بهار از جانی تو **صد** عذر پیش ما نه دارم برای تو
 و **د** از دور شنیدم که در طی منم یکی از بندگان خدا **نظر**
 ازین ارمین داشته اند همانا مرا مدعی خداوندی بند نیست پس
 الله تالله الملك عبد ملوکم مرابا ملکیت ص کار او خود یکی از
 بندگان خدمت و مر اگر چه بر بند بنده و یک و اگر بکم شرح
 مسین خلف خود را در طلب ادنی ارمین دانند کنی با **است**
 شنید که **و الله** بجز حق دارم و عوی ملکیت **بیت** هر که خوا
 کوه هر چه خواهد که بگوید ما بیم و دیه قراب و ان نیز **بگو** و
 با جنت بارانیت **مراد** آنحضرت متعالی از بخارش نامر که از
 حایه مقدور نخواهند که اگر چه بیزین واسطه که هر یک در مرتبه
 تران از دیگری است از این دل با طاهر فار شمع خاطر را
 در کار است و از نازل هر یک از مراتب و ساطع نقی پدیدار
 اما نفس از کرم اطلاق تا معینه بقیات هر یکی **نمود**

معانی از یکدیگر محتمل از نخواهد شد و این الاطلاق من التقیبه
 و تعینات معانی نیز تا بر هوای منسبت از قلب منبسط نگردد قابل
 محتمل به خارج و تصور هر حرف نخواهد بود و محدوده حرف
 تا صورت ترکیب نپذیرد و هیات کلام نخواهد گرفت و بخارند نام
 الف که خواهد رفت و در آنجا هر حرفی و لفظی نقش معین و مصدق
 نباشد بخوبی از آن تعبیر نماید کرد پس لغزش نام که کجاست
 مرتبه از حضرت دل قتل است و در هر مرتبه وی را بعضی حاصل
 از حقیقت دل چگونه حکایت تواند نمود و از حکایت نام حالت
 دل چگونه معلوم تواند شد و آنی که عمری است دل در مقام است
 آویخته و جان با خاک و وقت میخیزد برود بیک و گاه در دستگاه
 شهوت مشغولند بلکه با آنحضرت یک وجود موجودند
 با اینها از اجزای حیات هنوز اندک و روزی جنبه گذشت که در
 کشته شود دفع خبری نظر را حاج دیده و در دیده است و احباب
 بعد که شرف حجاب بصیرت و دفع نقاب سرور است که دیده در کجاست
 غیر از تعین غیبی و اوسس و بهیچگونه انبی با بر تعینات
 محسوسات لطایف معانی کی بر پیرای ساحت لغت برود
 که اکنون با مستعد دوری از طایف صوری میبایست مگر بر آید

جمله

و حبش بخشاید در محض شود و این نقاب از چهره مقصود کشاید
 و طایفه خاطر الجاد که کجاست با طایفه سفیری خبر در زوایای ضمیر
 برده بود و بر هر قول حفظ و پس از آنرا از اینم کرد و کجاست
 عزیمت خاطر آشفته مشوش الصدغین منفرا الحدین همضیفین
 المعاطف غنص العین عابد بر ساری عبارت و کلمات عاریب استعارات
 پرستیده و اسطه سایه کاری اسطه قائم بخیر حضرت مرز بصیر
 و در بصیر با تصحیف بصیر و در ظلمت تراکم حرف و لغزش
 چون در میل هر مینی روان سرکش جلوه گر کرده اند و خواه
 گوشت و معانی هرگز اندر حرف ناید قطعه خوابم روده بود
 خیالی و دیده دوش گاه خودش می آید کشته بخوش از گاه
 شد و در دهن و از دست شد تو است از دل رفت صبرم و از سر رفت چرخ
 بهایانی از دستان پاس وقت من داشتی این حالتش گفت
 و گفت جسد ایشاخ کلی فروشی است ترا جدا خاده که چنین
 هر هوشی قطعه لغت خوش با مشق که در کلمات مان آن کل که بیدار
 بعبان آورد و کجاست مان سبشی الابیج کجده اگر عشق کل فغان
 آنروز بیدار است حجت چاک که پان کل از دست کجاست باز پشانی
 طبع و دست و اگر فوای فاحشه از هوای سرگشته سر در آخود

بختی از کجاست مادر انشکلی یارب چو است اگر بچشم حقیقت
 سبکی و طریقی غفلت فیهی است جدرا انشکلی از یاد اوست
 دوست میگوید و میگوید دوست نه سبزه تبارک و تعالی سلطان
 این است در آیم خرمی بوستان یکی از دوستان را که
 با مدش سری داشتیم و با چهرش نظری هوای ملکوت چمن دشت
 خاطر افشاده بدست لطف کرانم کرده گفت تا چند در زانو
 جز دل ششمنی نقد وقت که تفریح گلزار بوستان خرم
 شوند و شاه نشیند دوستان دست از زمین زرد و چاه اوردخت
 بر خیز تا جات بستان کشیم ختم لکتم ای گلشن روحانی اگر وقت
 دوست و صفت حاجت چه بر دست و گرم دین روی تو میفرمود
 با خیال تو بهر گوشه غزل غزل در ایام بابت کس از طرفین
 بجهت دل بران داد و دل بتر دام بخوبی کل بنویس حاجت کس که بایست
 از دهان من غم بهشتی در نظر دوم گفتانه آخر محبت کل از شایع
 رویم حکایت کند و صفات باغ از تزیینات کویم پیاده آورد و نقد
 گلشن کور آمده که باطلعت تو روی کل بند و از یاد تو دل نماند کند
 بایر اندازد و از تو تن کرد و دنیا تو و امورش بخشی و کت یاد کند
 عاشق که با خیال تو هوای گلشن کنم یا با خیال تو محال چمن گفت

در سحر

زنده بوستان با دوستان بدوستان در بوستان هیچ عاقبت ندارد
 این سواد کرد که لاله صفت محسوب در مکان منزله محبوب است
 لکتم عاشق که حبسین باشد نصیب هر کسی از دوست بمقدار تو بود
 نظر اوست و بهر مقدار در نظر نفوذ پیدا آید و جدا نیز متفرق
 خواهد گشت پس چه کاره کل و گلشن ذوق یارب از حضور او با
 عشق بجایه زیرا که نظر او مقدم است و هم او مکرر تصرف نظر
 از تو لکتم چگونه کل توانم دید سبحان الله عاقل کون مرایا
 نواز دیدار تو نیز فارغ داشت تا به رسد بخوار این صورت لطیف
 منی بس شریفی که چشم سر و نیت این است و چشم دل شیشه آن
 صبر کرد و دل قوی نواز بدن است زیاد مارش بر از حضور بود
 و اگر در صورت و عشق است چشم جان نشستی زور بود از این
 بر تو میزد و منقار مجایی بود در لعل که ترا عاقل از استماع آن
 غزلت نواز است و ای بس وقت خود مانع از کفایت اللهم اجعل
 بحر می هماد اعداد حاصل فی خدمت سرمد است بر سببش
 صد می دیدم که تقسیم کسی میگفت آنچه در هیچ حبه صفت پذیر
 جانم لفظ باشد و آنچه در هر حبه صفت پذیر و جسم و لفظ طول
 با عرض و استماع با طول و عرض لکتم از نقطه و طول و عرض

و عن ارستیست عالی و خطی و جهه و ذقی است و اگر باشد
 دیگر خواهند آنچه قیمت آن از جهه معلوم است دل در هوای دوست
 و آنچه از جهه مقدم میل خاطر است اگر از طول سخن و نه شب
 بچون است و اگر لا طایی به رض رسانند افتاد نماید لان ایضا
 یکی از شبها در صحبت جمعی تا سه گفتیم مراد حضور خیالی خاطر
 پریشان بود و عیشی از خود ایشان و قتی گفتند اکنون سحر است
 و دعا را نوبت اثر بر نیز تا بگوئیم و بگوئیم کفتم بشی پس عزیز است
 و ما پی مبارک نیز و یله مارا بشمار خود جبارتی دیگر است و مای
 و گریست و آقا به و گریست شب عبارت از غیبت و دشت و دشت
 اسارت از حضرت اوست و خیالش معبر بود که حضور است از غیبت
 انجمنه و نوری است با غیبت است و از آن خیال دوست چنین
 نظریست و روز و شب و صبح و شام هر دم سحر است و دعا یا نامی با
 ندارد چه گوید و یادش چیزی بخاطر گذاشت که جوید و بسبب عشق
 از دوست رنجیده را دیدم که بهرفت و میگفت یادش شش چنین گفتم
 و سحر ای جان چنان دهم کفتم عزیز با دوستان سر میقیم در
 سحر و غیر سحر در کیش خوشی به که از یاران خود شنی با دشمنان
 تنزل و خنجر سازی به که با دوستان بکشد و بی نیازی و ایضا

در جمع جاگران در بار خلافت و قتی مرا خاطر میسوس بود و
 طاهری پریشان و مدار کارم ز برقرار ایشان نه باستان کار خود
 سری داشتم و نه در بر و نیک روزگار خود نظری هر بختیم روزی
 بنو هشت سخن دراز کرده گفتند که کوتاه کن نماز خدمت کسی ندیده
 از نشسته کان معایت از خدایان قطع آنکه در کار خود مسرود مانده
 جاره در کار غنیمت نتواند شد نشنیدم تاکنون هرگز راه
 کم کرده و بهری دانست و ز کار خود بفرزده اول نظری کن آنکه
 نظری به کار و گوی کن کفتم زنده رانیده و در کار خدا اگر نظری است
 مجال خود بپسندی باشد و حق پرستی و کرد و فعل پرستی و گریست
 آنکه بر روی دوست دیده گزند حیف باشد بوی خود دیدن
 خدا پرستان از خود رسته اند و خود پرستان چشم از خدا بسته قطع
 هر که در سحر سحر بندگی است دست باید رها کرد و دشمن
 بجهت خدا خوشین نظری است توانای جز از او حقیق ایضا
 یکی از رفیقان که بهمانا با منش ملاقاتی در میان بود روزی در
 کنارم کرد گفت بیاتارم موافقت را بپویدی محبت و دوستی گویی
 مگر که آریم کفتم عزیز تو در شمار خود مندی و در هیچ حال از
 حرف کار خویش معروف نمایی اگر او را بر آید و من بپویدی

هست حاجت هیچ سودگندی نیست و الا از همین تو این نکرده و اند
 حلق و حلق نیز بهم عهد فرد منه اعتماد نباید کرد مکرر کاری
 که مصلحت دی و در آن باشد است با یکی از عاقلان و عاقلان که
 است عاقلان پس که صلاح خویش نیز در دست عاقلان عاقلان کار
 خویش است و عاقلان و عاقلان نیز مانند عاقلان مصلحت
 حجت این مصلحت خویش جوید و آن مصلحت دوست و دوستی
 با عاقلان و دیوانگی است به هم در پیوستی که عاقلان عاقلان و عاقلان
 عاقل و قتی گفته ام اگر عاقلان خبرت و اکایی است هر دو
 اگر اند این از یاد خویش ان از کار خویش و اگر اثر عاشقی
 غفلت و کراهی است هر دو که این از یاد خویش
 ایضا دقتی میان من و عزیز می که در فطرت بزرگان و از
 مصلحتی که ان اگر ملا و اعز نفرا میسرود و به قدرت که در دست
 رفته بود و فاطمه و ان از آن واقعه گفته و لاسالی دوستی هر بار
 این حبسه فقره بخارش یافت در حلقه ران خرس بصورت سابق
 آید و در راحت بستان نهال بی غم سرافرازی نماید سیف شاهر
 از غریبانه مشهور شود و پهلان مشهور از لاغری منظور غایت کمال
 است زوال است و نهایت رفاق بدایت وصال الحمد لله علی کل

حال گوش چه شوم با و از سر دشت و سخنان حرفه ایلم چون فرو
 و خوش قطره دوش میکت کسی گفت فلان خواهد مرا که فلان از پی
 خانه و خطر سخن است بگویم از باز به پیش بگویم که خواهی نهالی و حاجت
 چه بود خون تو در کردن است خواهی پندارد و میزند میسازد فلان
 با چنین بزد و سببی چه غم از دشمن است زود سببی که بد آن چپ دل را است
 مش کوری است که بر خاسته و آن است خرمی چند که از زرع صفیان داری
 حاصل برد جهان خوش از خرمی است جاده خرمی تو در فطرت و لی
 اطلس عرش بر این کند لباس تن خود مکرر درون هر دو در یک بری
 کاشب چرخ در آن بر اثر تو سن است دست و خواهی ازین خواهد مرا با و کلاه
 آنچه در دهم تو کلاه تو شد کفن است کار ما جز بر استی نیست نباید چراغ
 لاغ و ابرو و غم زد غمی است دلی و بر نباید اگر با کجی بیع برنده
 میان بزرگان سر میگذرد اظهارند است از کار
 گذشته نباید و از حکایت زبانی رفته سودی حاصل نباید قطعه
 باشد بدل شایسته اگر از غمی ترا با هیچکس مباد حکایت از آن کنی
 که دوست است و به تائیس در غم و دشمن است خاطر ادا شد کنی
 دین هم غم که که در بهود که هستی و لای و دشمنان غمین دین کنی
 غم نه در شادی سخنان را به زیرا که از آن دو دشمنان از رنج

عکساری آتایند و ازین دشمنان برترند و کمینند افزاینده
از کعبه سپرده اند نه کن و در بجزورت خاموشی پیشت مآورد
سختی بخشیده باشد - عجب و هنر مش نهفته باشد نهی سرگدیگری و اورد
نظر عجب نماید هر دیر اهلای و هر سری را سودا نیست عجب محسن
خود غنم خود مثال هر که بنی معلومات و کمالات خود را اودست
دارد و هر داند و هر چه نداند و خواند و سخن شمارد و عیب خواند
همه و عیب جندل شونده کن حقد و مختلف کرد و بسیج چه
را هر دانی اگر دیکوان هم هر داند و کوی هنری نهفته با بستی
و اگر عیب و دیند و کوی عیبی آشکار کرده ع - هنر نهفتن از آن به
که عیب خود گفتن

بسم الله الرحمن الرحیم بحضرت علی بن ابی طالب
ای کوشا آغاز غم برد از عشق ای کوشا ای کجاست به زان آغاز عشق
عشق از دستان پرده داشت و دستان دستی که دستان سازش
با در بخت حسن برداشت بند بر پای حسد و کینه انداخته
عقیده را دست اشتقاق رسید باز را از بخت گفتن رسید
مرحبا ای عشق غم برد از نا ای تو چه هم هر اورد هم غم از نا
ای فردن از فکر از دست پر را هم حسنون ما و هم در سحر

چیز مقدم جفا اهل
عقل داره در دل دیوانه نیست
خالد در منزل اخلاص است
شاد و پیشین در غم آزاد کن
و خوش آمد بارگانه مرحبا
فلوت جی قیامی هر یک از حیات
فلوت جان جایی خاص لا صوت
هم خرابم سازد و هم آباد کن

الطفیل بود تو بود همه
بودی و جز بود تو بودی نبود
عشق ناگه در بر آتش و آینه
شمار راه ظهور آموختند
بود در سودای و سودا همه
بود پنهان آتشی دودی نبود
شمارا سرگردان در دانی
پروا یک سر اسر سوختند
شمارا و دودا پنهان نمود
در کون چنما کوسیده دود
چنما از آن دود و پنهان شده
چون جانش از صحنه غایت
بود تا بود از چشم غم زدود
گفت دانی غیب این ما و منی
چشم ما کوه نه پند سوزی دوست
بود در سودای و سودا همه
بود پنهان آتشی دودی نبود
شمارا سرگردان در دانی
پروا یک سر اسر سوختند
شمارا و دودا پنهان نمود
در کون چنما کوسیده دود
چنما از آن دود و پنهان شده
چون جانش از صحنه غایت
بود تا بود از چشم غم زدود
گفت دانی غیب این ما و منی
چشم ما کوه نه پند سوزی دوست

مرحبا

ناله غیبی که خود مستور بود / چشم غمزه از طلعت و دور بود
 عشق چون شعله ای آغاز کرد / برده از روی کوفتش باز کرد
 از سخت آینه پیشش نهاد / آینه از صورت خویش نهاد
 عکس روی خویش در آینه دید / کوه از عکسش نه آینه پرید
 بر جانش منی از تو خست عشق / و دلش زهر کو آرد است عشق
 بس برین کرد رفت مغرور / در حجاب رفت بهر کور و دور
 کرم با محمود از روی دیم / هم پیر رفت دلجو دیم
 تا کون پیشش باشد بهی / عشق چاره ای با عکس خویش
 عاشق است و با جد استغنا باز / عشق کس دیده است بجز دینار
 صبر از عکسش چو ناله حبیب / عکس که از اصل تواند شکب
 عشق از نو باز دستان ساخت / عکس سوی اصل آخر باز گشت
 آجرار نشند دام وصلها / عکسها نشند سوی اصلها
 مرغی بنماده سوی دام زخمی / بس عجب که کبر و آرام از چمن
 در کوشاری او بسیار شد / نه تنه مجبورانه کلزار شد
 طبع او ابد و دوازده گشت / خاطر او فارغ از کلزار گشت
 با هم آواز از لعل گلستان / گاه در پرواز و گاه در پشیمان
 آینه آفتاب بر روی او باز کرد / که همی خورد و لعل آنرا کرد

ناله غیبی که خود مستور بود / چشم غمزه از طلعت و دور بود
 عشق چون شعله ای آغاز کرد / برده از روی کوفتش باز کرد
 از سخت آینه پیشش نهاد / آینه از صورت خویش نهاد
 عکس روی خویش در آینه دید / کوه از عکسش نه آینه پرید
 بر جانش منی از تو خست عشق / و دلش زهر کو آرد است عشق
 بس برین کرد رفت مغرور / در حجاب رفت بهر کور و دور
 کرم با محمود از روی دیم / هم پیر رفت دلجو دیم
 تا کون پیشش باشد بهی / عشق چاره ای با عکس خویش
 عاشق است و با جد استغنا باز / عشق کس دیده است بجز دینار
 صبر از عکسش چو ناله حبیب / عکس که از اصل تواند شکب
 عشق از نو باز دستان ساخت / عکس سوی اصل آخر باز گشت
 آجرار نشند دام وصلها / عکسها نشند سوی اصلها
 مرغی بنماده سوی دام زخمی / بس عجب که کبر و آرام از چمن
 در کوشاری او بسیار شد / نه تنه مجبورانه کلزار شد
 طبع او ابد و دوازده گشت / خاطر او فارغ از کلزار گشت
 با هم آواز از لعل گلستان / گاه در پرواز و گاه در پشیمان
 آینه آفتاب بر روی او باز کرد / که همی خورد و لعل آنرا کرد

ز کسب جهان بی تاب بود
 دید که ترکس همان دو خواجیه
 در دوشی بطرف گلستان
 شد بی رتیب چمن دامن گشتان
 مردای گل عیان آمد بشاخ
 غنچه پادشاهان آمد بشاخ
 برده اندر خسار کلهها باز شد
 غنچه لیسار از ناله ساز شد
 طراوت سبیل بریشانی گرفت
 لاله در دل افغانیهائی گرفت
 ترکس از خواب عدم بیدار شد
 چشم او برپ درخ گلزار شد
 سرور را پای در کلهها بماند
 لاله آرا در افغانیه بماند

دیدم در آینه از رخ و خیره کند
نور صافی چشم را تیره کند
در آینه آب در چهره آفتاب
درین خورشید شون جز در آب
مهر اندر آب صافی ظاهر است
هر چه این صافی تر آن پدید است
صاف کن این آب خاک را و در
در عدم پدید این موجود را
عکس مهر در آینه اندر آب کس
آفتاب اندر آینه عکس اندر آب
آب محو سیه از حق در کس
آب ناپیدا و پدید آفتاب
لیک دید مهر خوان بی مهر
لیک در آب آینه آفتاب
نور حق پدید در آن چون آفتاب

درمان فطوری
معجون امراض
و خضای حلقه
در ریه افزاید شود
و بکود خوش
خضای اعراض

گاه در پیش بزرگ بریدن
گاه آتش لب که در دهن
گرد و در آب و گرد و غبار
یا چرخ حبه و آله و نه و نفس
عین لیس و ذوق کی پند خراب
دیده باید آید پند آفتاب
خواب تا آسان کند دیدار خوش
بر دایره است بر رخ ز خوش
چرخ دماه آفتاب آمد بدید
آسان آمد فغان به بر رخ
گر سخن سپرد خواهی پرده نیست
آفتاب است آفتاب است آفتاب
په حجاب و بی حجاب و بی فغان
دوی اندر پرده پنهان کرده است
خامش نزل کا منجی در پرده است
په حجاب و بی حجاب و بی فغان
از محو بی بر جانش پرده است
آفتاب گشت پیدا در حجاب
آفتاب بجزای و امر حبه
اول از یکا لکان بر آستانه
سایه آینه داده در گردش
آتش می باز عالم سوزان
دست خفته دامن جانها گرفت
آتش می باز عالم سوزان
آستانه از زمینها سر خفته

١٠٠

از یک جرمه زین سرمست شد
هم زبا افتاد و هم از دست شد
ست افتاد است از خود بچسب
پنهان شده سر زبانی پارسر
طاف جرمه از زمین چون پیش بود
در باطرب هم زبان بین بود
دور از خود است و اکنون سرخوش
از پی دور و دور کرد دست
شخص انسان که همه کار است
دانش در لطف حق شایسته است
جرمه زبانی نه سخن نه با
نشانی که در دوری بود
الکی درانه از مستی هنوز
جنبش کردن و آرام زین
در گردن سوزی بختی پای خود
عقل با عشق در هم میخیزد
صورت و معنی بهم میخیزد
محقق گردن افوار وجود
مست کشنده اطوار وجود
کشیده نظر بهمنه می
بر همه جز مظهر او را برتری
پستی از نور و خش بر آید یافت
ز آفتابش هر دو عالم سایه یافت
کس ندیدی سایه ز آفتاب سخا
سایه کی دیدی کسی ز نور پاک
سایه پیش چون خاک را پای یافت
لاجرم از خاک بر افلاک یافت
آفتاب و ماه و دیگر اختران
آفتاب و ماه و دیگر اختران

سایه

سایه با باشد از آن نور پاک
تیره پیش پای دمانند خاک
دست خود موسی چو خورشید کرد
عجیب از لب مرده زارنده کرد
هر که مری فزانی می رود
در آن کوشش سلیمان میشود
نور داد و بودی حاجت را
طلعت یوسف بر روی دل زجا
داشتی هر یک از غیران
مغوی از هر عجب سکران
جمع آمد جلایک در ذات او
چهارت شد چو ذات آیات او
شاه ماکر عرش و کسی باج حوت
ایرمان همدان معراج حوت
عالمی هستی خود چون خاک کرد
فرشاده از طلس افلاک کرد
مقصود عشق و هم مقصود عشق
در هر دو عشق بهر دو بود عشق
ز بکایت یا مکاتیب رفته بود
نامکان لا مکاتیب رفته بود
باشی تاریک در این پس در
شمار منقش بر این محبات
لبیک جاودست در اینجا از بخت
سوی عالمی از اینجا راه حجت
سوی تابش چو غم راه کرد
دیده و امیدار و دل آگاه کرد
از نشان راهها بر سیده چو
برشش و یک یک راه دیده بود
از همان و همی گفته باز رفت
مقصود از کوی یار خویش بود
راه او راه و یار خویش بود

نهین کیت کدانی رفته بود

روزانه بشمارها فی رفته بود

ای بخانه کوه ملک وجود

دو تین نقش خوش ملک وجود

سے نه انم ادی با آفری

جزی که از هر که کوم برتری

هر دو چشم مکرانت کور بود

در نه دشت تا د عالم نور بود

مد با هر ذره بر تو شکن است

کودی هر که نه بندد دشمن است

سید کونین سبط مصطفی

بترین فرزند خیر الا و لیاء

پروریده حق در آغوش بقول

زب دامن زینت دوش رسول

چرخیش مهد جان صبی

شیر او را می از شیر خدا

چو هستیا طفیل است او

زور باروی پیا نه دست او

که خود از زند کی سیر آمدی

عاجز از در راه کی شیر آمدی

این سعادت از ازل از دست

این ستمها دست از علی امیر است

چون پیام دوست از دشمن شفت

زیر زخم تیغ دشمن فرت گفت

هر که از دستش جان ندهد

ز تیغ دشمنان نباشد دوست

کشتن عاشق بهر ذنب دوست

عاصد انباش که مغرورش خداست

کشتن عشق از شوی زنده سویی

تا ابد با تیغ و پامیده سویی

عشق

رسم او رسم داری دیگر است

عشق بازی به شکاری دیگر است

دشمنی و بهین تا کشتن است

بی سبب با دوستدار دشمن است

کر که عشق ای خوش آن عهت

کشتن خوش باشد دوست

عاجزه جز خون نباشد پیش عشق

این بود این عشق این کیش عشق

هم خداوندی نهان در بندگی

هم نهان دارد مردن زنده کی

در خداوندی بخوابی بنده پیش

عشق اگر مراد است روزنده پیش

حاصل این با اندر شرمندگیست

بندگی او تو نی بندگیست

از خودی سوی خدا پیش

بندگی چو خدا را با پیش

بندگی هم بر کران بگذاشتن

هر چه جز حق از میان برداشتن

علم را از یاد در این بادگاه

نه علم راه در این شاهراه

حق تعالی نهان عاقلیت

هر کات تا بهر دهم و حیال

لب بند و پای تا سر کوشش

چون رسد اینجا سخن خاموش شو

لیک از گفتن زبان خاموش دارد

را دایمانشینه کوش دارد

میرسد هر دم ز تو پیمانه ام

از مصیبت در مصیبت ام

بر زبان چک و بی خوش دازات

دور درون میلک آواز است

ماز مبلوید سر و تنم شو خوش

ماز مایه ایم و اینجا کوشش

ز آتشین آیم آتش نمید کرد

بر آتش آیم و آتش نمید کرد

کوه از یک قطره می پودشند
کی تو نم من در خاموشی نشد
من ندانم محرم از نامحریمی
هر که خواهد که پایشو بسجده
را از خیران دایر باید منت
را از نادانان باید گفت
را از جوانان را خلق کی دوست
خوبه و رادی پیرده نکوت
آنکه در پرده بیاید زشت دوست
ما که یک باشد و در زیر میخ
میخها پنهان بیاید آید ریخ

حد عقل نفس خویش

تا کی ای نفس عقلت زای من
دی شده و در تو در انهای من
تا جی خوی تو باید بودم
روی دل سوی تو باید بودم
در کار می شد هویت جسام
هر چه چر بادت ز خاطر شستم
بسته برای تو می بنمودم
بسته رضای تو بگو کی بوده ام
هم مقصدی خود و انصاف خود
یک زمان بشنودن اوصاف خود
دامن مقصد از کف داده
بشت بر مقصد براه افتاده
جز تو کس از بار خود دوری نکند
از دیار خویش معجری نکند
نام مردن زنده کی بگذشتی
نیت پایداری بگذشتی
سازی کز یاقی کشتی غم است
رضی از دیدی بکشتی مرهم است
خود را دی روی دل بر تافتی
سوی غم شادی کنان بشافتی

از کوه

از کوه نامان گریزی تا بجای
با کوه نامی سیر نمی تازد
سنگها از نام تو دادند شک
از کوه نامان کنون آرد شک
خویش را به نام و رسو کرده
نامها در نیک پسند کرده

هم خط به استخراش

ای که کار جهان هیچ هیچ
هیچ دانی کاین جهان هیچ هیچ
ای تو از پیراه ده شناخته
تو سن شوی بهر سو نرفته
راه پیراه است و در روان آگند
همان راه و در روان رهند
بشیر مقصود پوشیده تا کی
مقصد از پیراهن جوی تا کی
ای ده از پیراهن تو نزدیک تر
مقصد است از ده تو نزدیک تر
دی غفلت سوی این است گشته
مقصد و مقصود تو در خانه نماند
باز کرد ای بخت از راه خویش
باز خواهم خود را از راه خویش

سراج است با قاصد الکلی

ای نمودی از وجودت بود من
در تو سر مایه بهیود من
وز صفی خود برخ بکشایم
هر چه دانی بدیدی دادیم
از دست چون ساهیم با خسته
کردم از آنجا که آغاز مصفه
داد راه و روشه و سر مایه ام
هم تو خود دادی بقدر پاید ام
کردی من بود از این آورده ام
هر چه را بدم چنان آورده ام

در خط به استخراش

در خط به استخراش

در خط به استخراش

که به عزم حرف عصیان نوشته
در چه عصیان هم لغزان نوشته
این زمان بخت بیادش گناه
نمودم غیر زبانی عذر خواه
از گناه خود ندادم بیسج بیم
طلب بخشش بود منک کریم
بر گویی تو ادعان کرده ام
بخت از جرم ادعان آورده ام

که ضمیمه قایل اسرار نیست
که زبانم لاتی کفشار نیست
تا جهانم را از نقصان رستاید
درد خودم تخم هرمان کشته اند
دوری و محرومی و نادانیم
از ازل نقص است بر پیشانیم

در مقام انبیا خجسته و صفا فرمایید

آنکه هر ناقص از نقص کامل است
و آنکه فیض نیک و بر دشوار است
که چه مادی و دیم او نزدیک است
روشن او نورش دل تاریک است
کامل آمد از کمال او کمال
در جهان او جمیع آمد جمال
در درون جان خود بهشت ام
هر چه در کفشد بگویند گفته ام
جهانم با خویش با او عاقم
ناقصم با خویش با او کامل
که بزم چون غنچه بند از زبان
همچو لبس گاه بکشاید زبان
تا بجزارش تو سازای کنم
باد که مرغان هم آوازی کنم
گوخ کلسا و روی لاله
بر فردا تا بر آرد لاله

تا بجزارش تو سازای کنم
باد که مرغان هم آوازی کنم
گوخ کلسا و روی لاله
بر فردا تا بر آرد لاله
گاه روی گل چو بند در حجاب
از خوان بند دگلسا را هجاب
خارا جلوه آفرود سبب غ
نقد ساری داد و ده نوبت بزرغ
خارایم خود رستان دیند
روغنا نیز از گلستان دیند
بلک چون گل نوا آغاز کرد
برده اردار گلستان باز کرد
چو باید که باید را در آید
نویس تا بشود آواز آید
که گفت آید ترا کفشار را
بود انصاف از کنی انکار را

در خجسته فرمایید

آتش به آسمانها زد عیبان
که هر ی بس بحر با دروی تهران
دای او دمی دلی بر ترز اوج
طبع او بحر دلی خالی ز موج
چون ضیق نیست کی او حسن بود
تنگ باشد بحر او موجش بود
موج مکر بود بحر او شرف بود
آب کی ریذ چه کم از طرف بود
زان نهانی بحر آب تو جو
گشته بحر دود در دود جو
گلستانش کاین آمد از خزان
شسته حوایم جو بیاد رویان
سردمان از آن گلستان سوام
حکایت بر طرف جو بیستام
جری چون اردل بر امان بستام
برگزار جو ای او حاجت ام

در مقام انبیا خجسته و صفا فرمایید

از غنی کی تیغ سازم کام خویش
 این علم را هم نشانی از بیست
 هر که دارد غنای جوی خود
 که غنیمت باشد بر او
 باز صبح است و بر آفتاب
 زانکه از عقل دوری نه عشق
 مسکون عشق تو یعنی عاقبت
 عشق از کفر است اگر چه محبت
 که خود را حق میخواند عاشق
 عشق را که از کفران تو نیست
 در روزی که خود را حق خواند
 روزی که حق را نداند
 آنکه از کفر است از دلش فرود
 سخن تو شتر تر از دل با کرم
 طاعت از بند و یا عین محبت
 چه از نیکو کار یا کلاه
 خواهان دوزخ که از بند
 غنی که از کرم خویش
 است و خود را محبت می داند
 که غنیمت باشد بر او
 باز صبح است و بر آفتاب
 زانکه از عقل دوری نه عشق
 مسکون عشق تو یعنی عاقبت
 عشق از کفر است اگر چه محبت
 که خود را حق میخواند عاشق
 عشق را که از کفران تو نیست
 در روزی که خود را حق خواند
 روزی که حق را نداند
 آنکه از کفر است از دلش فرود
 سخن تو شتر تر از دل با کرم
 طاعت از بند و یا عین محبت
 چه از نیکو کار یا کلاه
 خواهان دوزخ که از بند

با چنین که در آتش شعله محبت
 و کرم را حق هم بنده ام
 را که می تواند عالی کرده ام
 بر کرمی خدا دل بسته ام
 خواه عاقبتی نیستی بر عاقبتی
 که کرم را کرم است و در جرم
 با او باشد در کرم آری سم
 او را در دوزخ بر طرف داشت
 هم بجای سوزد بار دمان
 که کرم باشد در دوزخ
 من کلامی است که خواه عاقبت
 چشم من پیدا در چشم جان بخواب
 سر طاعتی که در این راه است
 خواه باید که بر خواند کسی
 با چنین که خواه بر خواند
 او را بنده ام که در این جهان
 خواه و سم که در این خطاب
 خواه عاقبتی نیستی بر عاقبتی
 که کرم را کرم است و در جرم
 با او باشد در کرم آری سم
 او را در دوزخ بر طرف داشت
 هم بجای سوزد بار دمان
 که کرم باشد در دوزخ
 من کلامی است که خواه عاقبت
 چشم من پیدا در چشم جان بخواب
 سر طاعتی که در این راه است
 خواه باید که بر خواند کسی
 با چنین که خواه بر خواند
 او را بنده ام که در این جهان
 خواه و سم که در این خطاب

چون به ام پند و رمی داد کرد
 پس را از هلقه و امش کند
 جایگاهی سازد اندر خانه اش
 که بگذارد کزادی بر سرش
 داردش هر روز با لطفی در
 بر برادر باز در وید با لب
 که چه ای بر خود بصورت آن برست
 این بعضی خانه دست آن برست
 باز عشق همت بیاض کرد
 تنه بادی باز بر گاهی وزید
 از برای طرز طوفان دایه شد
 کرد خود یعنی از برای دور گشت
 آتش بر جان می فروخت عشق
 پس برون آورد دل از آتش
 بطنها باشد بنی را تو بر
 اگر که گشت از بزان دوست
 بر کند صبا دهن اول بال در
 اندک اندک بس بخورد امش کند
 صبح و نام آماده دارد و اندیش
 دستی از دست کند بر بیکرش
 تا برادر ملک از نو بال در
 مختلف به ولی احوالها
 قوت آن بر ز جانی دیگر است
 آن قوی زود از گشت آن گشت
 باز دل بهشتی آغاز کرد
 آتشی در خنک عازی جا کرد
 آتشی باز نور آتشی شد
 ظلمتی از برای تا سر نور گشت
 عازر هستی من سوخت عشق
 تا بهشتی ساخت نفوذ و گشت
 این لطفی را آیت این ملک
 یکا کند از سوی سبستان دوست

این شعر از کلام مولانا است
 در مثنوی

ای نیران تو سبستان نشاط
 جز نبات عقلی نیست کجاست
 جز بوی پای وادش را که
 هر یک چشم تو است در نظر
 زمین در دیده جا بگرفته
 دل چه باشد تا که کیم در دلی
 هر کس دیده است کجاست در جاب
 من که خرم بوده بودم ز گفت
 من که خرم بند بردم ز لب
 خوابی نادانی برون برده
 در جانی عشق عالم سوزنا
 از نورانی زاده خسته
 اندک دانه دانه در آیم ده
 زخم پیچیم ز تو سیاه می
 تا که جان آتش دل بر خون کنم
 تا که در دست خود مانم ایبر
 بجز آنکه ای عشق از من دارم
 ای نشاط جان در کجاست نشاط
 جز نبات با ده در می کجاست
 جز بوی پای وادش را که
 هر یک چشم تو است در نظر
 زمین در دیده جا بگرفته
 دل چه باشد تا که کیم در دلی
 هر کس دیده است کجاست در جاب
 من که خرم بوده بودم ز گفت
 من که خرم بند بردم ز لب
 خوابی نادانی برون برده
 در جانی عشق عالم سوزنا
 از نورانی زاده خسته
 اندک دانه دانه در آیم ده
 زخم پیچیم ز تو سیاه می
 تا که جان آتش دل بر خون کنم
 تا که در دست خود مانم ایبر
 بجز آنکه ای عشق از من دارم

لوح دل از هر چه جزوی پاک کن
 هم نشادی تا غم کن هم ز غم
 روی از رحمت بگردان سوی من
 خویش را با من کنم کم در تو من
 آیت تو بخواه ایله آن خوانده ام
 از تبه کاریم آگاهیم ده
 تا خود هر دو جهان بکنیم
 کرده ای خویش بشمارم خویش
 خواهد را پیدا باید کرد باز
 راحت آمدنای هر غفلتی
 رنجی از سبب و پندت کنه
 خشم که زاید ادب بریده را
 عقل را سستی فرایند و مندم
 اشتیاقی که زب و دلکی به ام
 باز می آید سلامت ای تقیم
 سهل مشرک را این فایده نرنگ
 سهل اندر دفع اخلاط بوس

هر که او تائب نباشد ظالم است
 در بنی بر جوان که دانی صفت ظلم
 توبه چو بارش از خود بکشی
 توبه عاصی را نهالی خویش
 توبه خاص را صراطی در سبب جد است
 راه آن که توبه از مستی گشند
 توبه توبه دل باین خوش کرده
 تا خود نمی کرد کار انان و جان
 و حکم از هر که می حاصل است
 توبه آوردن ز کجایم اند غل
 از یکی زهر جنت آباد است
 آنچه در اصل با فرمای است
 صفت دانی هستی نفس است و نفس
 پیوسته است اصل هر چه و خدا
 آنچه بکشد و هستی توبه نیست
 توبه چو بارش از خود بکشی

این سخن را لفظ قرآن عالم است
 هر چه در هر که تائب نیست ظلم
 شرط آن خدا نشان است
 زان خاصان توبه از احوال خو
 بارش از ذات خود سوی خدا
 عفتا زان توبه از هستی گشند
 که کفای اجزاز آورده
 نفس عیان را چو جگر نبردان
 زهر هر نوعی که باشد قاتل است
 پس زد کجایها جتن عمل
 باز نقد زهر دیگر که دست
 مایه که نهد نادانی است
 گوش تاران توبه جوی زین پس
 نیست توبه خود تا ندیده خدا
 ای برادر تا توبه هستی و نیست
 توبه خواهی شکسته خود را شکن

گفت این گفته پیغمبر است
 که بر روی جانب حق و بهر است
 گفت ایشان است نغمه دلپذیر
 لیک نیز در دل باطل پذیر
 هر دو لک طالب نور است
 که در عالم کسب جبر است
 لیک هر دو قابل این حدیب است
 که در عالم کسب جبر است
 گاه را در جذب از این فرقت است
 این یکی جذبی که شیطانی بود
 تو مجاز حبس شیطانی طبع و خلق
 در کسب جبر رحمانی بود
 که کب نه تا به پاینده باد
 که در کسب سرمد دیدار رخ
 باز آیت طهر بر چم کش است
 روزی و روزی و لغز است و طفر
 ایدل خون گشته با نفس دغل
 آشتی بخوار ساز جنگ کن
 نقد از فوج تو بر کزین
 قلب را از صبرده فوجی سزا
 بیخ عشق آنگاه برکش از نیام
 که برکش از نیام

فصل چون خشم تا چنانچه بین
 فتنه استی و کوه کوه بین
 فتنه از ملک شمش و در شمش
 و در هر جا دستنی مقدر شد
 آخر ایندل نیرزان شاه مات
 تا یکی مقدر نفس فتنه رات
 اینجا تا یکی بیاید ز بسین
 که بر نفس که مقدر تن
 قاصد جانی و مقدر دلی
 خالق جان و دل از آب کلی
 صفت جان مرغی و کوی کشتی
 صفت دل از تن صفت و در تنی
 هر که کوه تا رخت در دوزن کینه
 ازین این دیوار غم را بر کینه
 این بزرگ من بود هر که تن است
 تن نفس جان مرغ و جان کشتی
 من نفس را با جان کشتن دیده ام
 بر نفس حد کوه و دوزن دیده ام
 کشت بر آرد او مرغان چمن
 چمن بر شام کوه در دوزن
 که ازین رخت که از آن دوزن
 مستطراکی نفس را بکنم
 هر که تن دوزن حیات جان شود
 مشکلات من ز هر که آمان شود
 هر که تن سهل است جان پاینده باد
 در شود جان نیز جان زنده باد
 من ز هر که اندیشم ای بس ای بس
 شرح این قصه که گوید گوشتی
 هر که از غا صیتی محبت زنده
 تا فقر و حبس و بی آمان زنده

فرمویید از آن بردگانه
 استیارت است که فراد بشر
 در دوزخ و صفی که باشد شکر
 خواهد باین کسب یا دامن
 هر که نام آوی بر خود گذشت
 چشم و گوش و دست و پا و خورد و گفت
 این نه فرخی که دیر در خود است
 از فضل و حد حیوان که سخن
 گاه سوره است این فرستاده
 عاریت از فضل حیوان بود
 نقد در پند و نیازت بود
 سیم و زرد و آبی نشان در خاک و گل
 تو مشغولان که از خود رستام
 گفت از ترک جلد تو فرست
 که بنزدی توانا شایسته خویش
 در ترانه ز صفت و لایق است
 حوص و تر از تو افزون بینی
 که درین معنی نه ارم همسری
 فرمویید از آن بر یکدگر
 کس نمیراند معنی از سب و کس
 از چه داند استیارت خویش
 از ذکر خویش باید فرق داشت
 دوری از بیکان نزدیکی
 و اگر در حیوان از او فراتر است
 جلد خود را بر آن آرد سخن
 یا که این را چشم و دان و ابر و لب است
 پس بگویند و فضل از آن بود
 باز آید می بود است بود
 موش و زرد و آبی و کوه و سگدل
 دل ترک این علایق بسته ام
 جامه و کفندی تو را از غلظت
 فرمویید پس دارد از تو پیش
 بنده را بر تو ازین ده برتری است
 در قناعت بینی همچون سگی

حرم داری فرز تو احلم بود
 حیل و تریز بر جوی از دینی
 جای درو بر اند بوی و عراب
 لطف اگر کنی که خاص آدمیت
 که تخم بود تعبیر و مراد
 این باشد حاصل نوع بشر
 با درت از من نیاید و بیایغ
 در زلف و ادب که می شد غرض
 نیست دور ای بر آمدن رحمت
 شریک می نه از جودی سخت
 پنج حتی که است ادراک است
 آنچه پیدا در تو دردی هم عین
 هم اثر آن مؤثر و لیس
 از قیاس آدمیت در حیوان است
 حسن و جود ادراک که در سب
 بر آنی و سیما تشکر
 در عجب آری بیک اندام بود
 راسخی و صدق که او اهل
 در با نادی ذبا پسته و کلاب
 باز که تا خود را در لطف صحبت
 شرح کردن از ضمیر و از توان
 بلکه نوی است با لطف و ذکر
 تا به بینی زان را هر از زان
 جنس و نوع و فصل و چهار باغ
 مبد و ادراک و حق بود پس
 آنست که قول تو محمد مست است
 درد که حیوان از تو فراتر است
 خود چه دانی با چه دارد در نهاد
 هم سب آن سب را کفیل
 از چه باشد جلب خرد سب شر
 بنود این نسبت بکسی عجب
 آن سیما تشکر از قیاس تشکر

خواب بود است از پیشگاهان
 بابرانش میل دبا بود زندگان
 بابرانی در خانه یک بوزینه داشت
 روزی از خانه برون کردن داشت
 یک سبوی مات بود اندر قضا
 وان گنیزک خفته در گنج سدا
 دید بوزینه چو حایه خانه را
 هم سبوی پر دید و هم سجاد را
 روزی یک میخ خود بر کند زد
 بسبوی پرست و بسجود آنچه بود
 بسبوی پرست و بسجود آنچه بود
 اندکی وان است برکت بر گرفت
 بابران بوزینه آمد پیش بر
 میخ بوزینه دیدش بر گشت
 بسبوی پرست و بسجود آنچه بود
 نیم خفته آن گنیزک نیم چشم
 ناگه از در بابران برک دماز
 دید اسپیدی سپوده بوزینه
 برگی در خانه چوب بسک بود
 بوزینه پیش او ز پس هر سوخته
 خارج آن بوزینه از آن کشکش
 گاه میخید و گاه میخاید نیز
 آن گنیزک همچنان نادر گاه
 این مثل دردت اگر شود روز

عقل بزرگانی جوان بوزینه بود
 گفت آن محاربه ویرینه بود
 کار در دوش سرکش است
 تو همی گویی که کار دوش است
 این سخن را که بشنیدی در خود است
 یک در مقصده سخن او است
 پس قیاس از فکر بوزینه خاست
 ماستبوی خواب حایه بوزینه است
 نقل اگر این است اگر آن است نقل
 بزرگ در خنجر حیدر است نقل
 چون حدیثی گفته آمد از قیاس
 در دنیا عقل بر عقل حواس
 بر که هم زمین ده سرودی سر گیم
 یک آهنگی ازین خوشتر گیم
 عاریت کردستم از او که دوان
 من زبان تو بزرگ کوشی مستان
 ناگفته اندک نیم گفتند را
 پست بگذردی و گری معذرا
 گوش نشود بی ادب مودا بری
 سیکه که بگویند ادب دریا بری
 گفته آمد اندکی زین بیشتر
 که بود حس مبداء درک بشر
 نفس با خودت خود که در گشت
 مبداء درک آن حسن بیگیت
 واکه برون است از حس و آفت
 و هم در عقل نیز دردی ده سخت
 نفسی آفت که ادراک نفس
 حس که با درک ذات پاک نفس
 واکه با آن شود معقول تو
 است معقول تو یا مودوم تو
 با هم گفت محیط و می شود
 در نه در خود تصور کی شود
 شاید بر محسوس و الحشیه کرد
 بی وجود محسوس در خارج وجود

لیک هر سخن فوج عاقل است	دست او بی ذات عقل باطل است
این سخن را که مسلم دانستی	بستی برگشت ما بکذا شستی
پیران بنشین و ببار از کن	عقد در رشته دارم بار کن
انگور مبعود مسیحا بی کلو	خو تو باشد یا تو باشی عین او
کو تو بی این خود دهی منقلب	کو هستی نانی و باقی حق است
خو تو گر بنده می و انفس است	خو کی نقش از بساط انفس است
ای نام و در نهانی هشتین	هم صراط حق و هم نور مبین
ای فوج هفتم از نور دوم	انظر و انفتش من نور کم
انت قلب القلب قلوب القلوب	انت نور النور یا شمس القلوب
تو سراپا عدلی و دودی تمام	من دانا سر هر ظلم و ظلام
قلبی زاده بسوی نورین	صبح بایان شد دیکو درین
از ضیاء طفت چه جوید حرف	تا در طفت نماید حرف
صفت طفت نیست طفت جز عدم	هم بودی و تو خواهی بود هم
من که فم رو نهادم سوی تو	با که من رو به بستم روی تو
مسینه من در حوز خود تو نیست	دیده من لایق چه تو نیست
دسری دارم سزای در گشت	زنجیری نه بسته خاک در گشت

روی من نه بسته آن خاک نیست	نور ز پاکی از راه هر نا پاک نیست
بر سرم از لطف اگر آوی گداز	دلخنی از خد اگر سوخ نظر
آدم دستی بساید دانت	تا تو آیم زان بگیرم دانت
پس دی سوزن و چینی غرق خون	طاعتی اندک غنی از خد خزون
پس دانی کاشف هر گونه راز	پس بیانی سر بر هر جز و سباز
زان پس کوشی نصیب و قال من	جای دهم است از زمان بر حال من
این بنم کاین سخن از خاک برون	چرخم از این رخ و ای فراموش
چرخ دور زاده و سر گشته ام	خند لب از طرف جو بر گشته ام
هر کی از فیض جو گاهی گرفت	بر مرد کام خود جایی گرفت
در خود جایی نیاید کام من	لایق نیکی نده هم جام من
نخ اوصاف کلام هر زن شده	لیک بسته چشم در گلشن شده
بارگشته از گلستان خود زاده	خود چه باید از گل غیر خاده
گشته از غدا و خیر دار از غلات	را نده از خوش است جوین در غلات
گشتم من و دردی بسته در اهل	گشتم من و ایسی از قافله
بنده در کار خود در بنده	از در صاحب بخواهی در بنده
بنده منم در گنج و وجود	با که آویخ با جده اند غیور
منم در حقه سلکین و حق	از صلابت عام سلطان بی نصیب

باد و آرم کن که روی خند کن
 راه با دای که گشته از بوس
 آن زمان در جیب خود خمره داشت
 این هو سی چند اندر خمره داشت
 بودی اندک این یک را بچسب
 یک بغش بود بی هر گونه عیب
 و اندک انباشته جیب و بغش
 با دوی منورش با سیسی و غل
 هم بکف زان نقد منقش بچسب
 که هم در رسم و در صاحب تضاب
 جمله هم سوي باران آمدند
 جنس قوی و خرمه او آمدند
 اگر سیسی اندک اندر جیب داشت
 بر در دکان خیابانی گذاشت
 باقی بانی نقره هم و جوجوش
 تا بقیه زان بر ترا بر در شش
 در آن خمره بودی با جوس
 هم بیت اخلاص و مقلدای بوس
 و اندک خمره در رسم و در شده
 جانب دکان خلوا کرده
 رخت منقش بر زفته که عیار
 که ازین خلوا درین خلوا بسیار
 هر خلوا بی نظر که درش برز
 گفت ایچان پیر خلوا محله
 آشتیم بکار و این زو باز بکار
 شدیم راهم اگر از این راه بکار
 در بکار و در سوي خانه شو
 در بکار و در سوي خانه شو
 کسی بر دق ازین دکان خلوا کرد
 در بکار و در سوي خانه شو
 روح پاک است ای غش این سود
 کی ستاد قب و خلوا فستاد



بر دست خرمی باغی که در آب
 برد این گل دست نه او در خرازا
 که کهنی است نهین را در از را
 که کهنی است نهین را در از را
 ای نوح را کن دل سر گشته مارا
 کاشان که تو دیدن پیچینی که مارا
 او جمع در کور پریشان دل و بچسب
 هر دانه است نه برض تو که مارا
 خسته دل و جرم با دوی تو بچسب
 داد و پس از سر بدست تو که مارا
 جز که بران شاد و توان بود دیدیم
 دیدیم سر هر هر حساب جانا
 که بید و لم بید کی شاد بودی
 بر هم زوی سلسله کون و ملاما
 نور اهد است احمد و نه سایه ابرو

بر بندن طار اهرم و دوست را با را
 بر بندن طار اهرم و دوست را با را
 هر کایان بکر تا بشناسی جانا
 هر کایان بکر تا بشناسی جانا
 می آید که از هستی هستی به دست
 خواجده بناده که در جبهه این به دست
 روی خرمی از سر نیزه اطاب عشق
 آتش خود و بخاری نکرده لبستا را
 رچه مقصد بود آن به نبود یا باش
 عاشق آن نیست که اندر کند یا باش
 عشق تران طلیش بهر از باغ نعیم
 در نه آدم چینه و بخود این حرمانا
 در هر کانه این در بر ما زیم کت
 هر که تا بکند این لبیک مستقیم
 ماستوی کردیم در شکلی طوقا را



در چون نیستد تاسیر بود در بار
 لوی می توان که به بینی اثر چو کار
 از من اینجا کرد دست خدای پیر
 بجا باز بوم این سه پیر ما را
 در عجب خلقی اگر تو بخت کردی
 آنکه در پیش نباشد چکنه در ما را
 دیده بستم که دل از یاد تو ام نیست
 جز بدیت عشایم در این بستان را
 شاید از طلق تو دور دهایی ما را
 اگر از بخت من آرد دست بهر ما را
 عاشق اندیشه جان دارد و عاشق جان
 باز آید با شایم رختان جان ما را
 دل کی می رخت عشق بهر که در لب
 خلوت در من محو باد که شکی با
 ای که در کمال طاعت غریب است مجوی
 در این غرزه دلشده حیران ما

حال منم چه دانی تو که بهتر ندانی

از شای تو که بود کاش غم نباشد

منع دیون توان کرد تا شایسته
 که ز بند چه بود فدا شده ز شایسته را
 باز ما شاهد هر جمع و دوین عجب است
 که بجز دوده زده عاشق هر جا شایسته را
 اقامت است بهر در صحبت بیگانه رفت
 با چه آنکه کفایت تمام شایسته را
 عاشق است بی اندازده خون میهم
 تا بشویم بقیع و خرد آید شایسته را
 بیکان مان در دست بیامت زبانه
 تا بخورده زده شایسته را
 در این دین در سلامت سر خود گیرد کاش
 که در سر می نهند عادت خود به شایسته را
 دل آلوده اگر میبختی عشق طلب
 عاشقون یک شایسته شدن به شایسته را

بگو

اند غل امیک منم کایک روان
 سوی خانه می شتابم روانه کان
 آنکه بخت گشته بهر امان خویش
 من بجای مان همی در خانه خویش
 کاش زده آگوشه محنته دور
 نقد قلب من ز من کسیر نه باز
 بچه دین پس بگریم به پیش
 راجع باز از پیغم نقت خویش
 کب ز در خانه کو غوس
 در حلقه که میانه کو سوس
 کیتیم من خود یکی از اهل بهان
 تن زده اندر شمار آگاهان
 که منم اگر نه سه ادر طریق
 سوی من زبند دین ده ای دینی
 ز شایه مای خطای ادر صواب
 ز رفیق آرد و دین آب ادر صواب
 معب اندر خویش از بند خویش
 دلخوش از کفایتی کرد از خویش
 بلکه اندر کار و در کفایت
 حاکم اندر کفایت دور کرد از دست
 آب تازی در سخن و اندر عمل
 همچو خرافاده چران دور عمل
 کشور جان م سلطان تو شایسته
 نه این سلطان توئی خود جان تو شایسته
 راجحی دل را و در آن کشور میسر
 عقل و فکر این یک دیر این یک دیر
 امتحان را که بر می چون کند
 این دیر بوی آن دیر می چون کند
 در کلبه کندی شایسته حسیل
 به کندی سوی دل از پیش پس
 ناگهان بیرون شدن خیل از کلبه
 ز اثر بخت از آن نه از این
 عاشقون آن امیر آماره شده
 نه هو اچره خود می به ده شده

ابله بر خرد و دانش جاگزید
 دست غفلت نامر کثرت درید
 کز عین و نشو و نشان و سبک
 تا آید مانند مکن در سیر
 اکیه او دل اسیر جان
 این پیران پوس را داران
 پس دیگر است این پوس اندر جان
 لشکری اوقاف دارد اوقاف
 میس در پیش سپاه از میله
 هر دو عالم کوشه ارگاه است
 از خیلش خیلها در خیلها
 در دوی خون در کج و راست
 نه دانی باید و خضم و فتنه
 قدر نایب بر دلی خوشنوازه
 از مردم عقل در کار نفس
 در مصاف این دغل مردی نیست
 مرد در دوی سپاه بود که
 کرد ما دیدیم در دوی مرد نه
 عقل کرد این ده مرد است عشق
 مرد میدان پوس عشق است و بس
 سدی طور آمد مکر و دزدی کلیم
 خفته در ره بود مسکینی سقیم
 صفتش افکند زبانه در کج و راست
 بر تن از خاک و پایش ز غبار

چون کلیم آمد را در راه دید
 تا که جان خود از دل بر کشید
 کای کلیم حق جویش بگذری
 بهشت آمد که زمین باید آوری
 باز کشید که درین ده بگذر پ
 از خنده آمد هر دو عالم از نصیب
 تا توان دخته و چهار بود
 به کس و چه نفس بی یار بود
 ای تو بی غم تو در رب حلیل
 هم بیایی بر این عبد دلیل
 چون کلیم از سوی میقات شد
 گاه عرض دادن حاجات شد
 گفت بهاری غریبی میبکشی
 نه بر تری بهر نه موسی
 بر این ده کواری خسته است
 خود تو انکاهی هر آنچه او گفته است
 با تو ای دانا سر هر سری
 من چه گویم را که تو دانا تری
 ز تو دانا که دانا جز تو نیست
 تا توان ما تو انکاهی جز تو نیست
 بگذر ما را دانا که تو نیست
 ما تو دانا که تو نیست
 در جواب از پیشگاه گریه
 با عجب آمد موسی این غذا
 آن کوچه را دلی یار و غریب
 انکاه من هم طبعیم هم حبیب
 کی تو است انکاه در کوی منت
 منزل دماوی او سوی منت
 هم جنب یک نام هم رقت
 هم دواي طبیبان هم طب
 هر که بی یار است او یار من است
 و انکاه میجوید او یار من است
 و او هم که او یار من است
 باید و یک جهان کار من است

ز چو جان با کوه شکسته چو س	خاصیت از خوی تن گرفت و نس
با موسی کاه که جلوت تنیم	که به طایفه شادانه گفتیم
کرده جان پاک را مغلوب خاک	ایده بخاید مرغ از جان پاک
جسم پاک را زان در این خاک که ان	خارج از آلائش این خاک دکن
در مکانی که در میان لاله ها	در زمین و زینت آسمان
سپیدان با دل برین پیوسته اند	تن بجان و جان بجان بسته اند
عاشقان درین خواص جان نهاده	کفر را خاصیت ایمان دهند
عاشقان را با تن و جان چه کار	عقرا با کفر و ایمان چه کار
عشق را کعبه شامه نه گفت	عشق را دوزخ که از دانه بهشت
صفت جنت جاری از کفر و عشق	و ان مرقع کسری از ناز عشق
سوز دار یک شعله از باغ نسیم	سوز دار یک شعله از باغ نسیم
قلعه دوزخ فقر در کام عشق	کوثر و عتاق در یکجای عشق
دینی و عقی بر راه او دو کام	کار و مومن بر هم او دو کام
من چه گویم عشق را شرح و بیان	هر چه گویم عشق از ذلت ازان
دست نه ایمن کردی که کم	سوی ما بگردی ازین راه هم
ایمبارک مقام ای زنده بی	تا یکی از ما برسی تا یکی
ای تو هم موسی هم سیاه و طو	هم انما القی و هم سخن تو

ای تو هم پیغمبر و هم خود پیام	خود تو دی هم کلیم و هم کلام
خسته دارد درین دایه مقام	ای کلیم نه من زین ره حرام
تا به پستی با پی ناسر خسته کی	تا توانی پستی را شکسته کی
هم بتن سپارد هم اردن عیس	هم بدل بی یار و هم از جان ذلیل
مانده دور را یار و مجبور از دیار	در غریبی تا توانی خوار و ذل
سوی خود هم خود بر از خود پیام	من چه گویم چون تو میدانی تمام

بندگی سرمایه ارادگی است	لیک شرط بندگی افتادگی است
تا به این راه در رسم بندگی کن	از بی میثون هو انار اسجون
از مخرج ذکر بر سراری طلب	که غریبی بایست جزای طلب
دانه انگو در خود این ذکرت	انما الذکر که این عزت است
بند کن خواجده جان و جهان	خواجه محمد خنده امیر اختران
لیک بایان شقیقه سلیم	هم عطف و هم رقت سلیم
که پیش از اراده آن کلام	با عتاب آمد هیچی قائل سلام
روزی که در جمع بایران قاعده	شبهت بهشت قائمه و ساجده
بیت از خوف حجم آرمش	ربنا صرف ذکر صبح و شام
دوره جلقه در نظم معاش	شب را ذکر خالق اندام معاش

نصیحت مادرین دوزخ نیست
 دوزخ نصیحت پدر کرده ایم
 بدکان در سبک مستغرقند
 بر خیزان هم گریه و هم جود
 جود اگر عادت روحانی است
 بدکان آنان که نگارند اثر
 از خود از غم خود بریده اند
 با خداوند انوار خود را گرفت
 جز حق نبود خود را آنان اثر
 از عجب آورده بر نفس نکست
 در بهر و لپوشان نبود قیام
 محزون از لپوشان نه بود یکی
 ذکر آیات خدای در میان
 نه چنین خواهند خود را رسیده
 طاعت ازواج و ذریه از خویشتن

همه دنیا گویان از بهر دوزخ

ربنا احبنا امام المصطفی

شک نکرد روشن از نام چراغ
 عشق را رسی بیاید اسم
 من رغن اسمی همی نشسته ام
 فاش میگویم کس عاشق نیم
 عاشق غم طلب کار طلب
 عشق را جانند پیدا مسرتی
 اندر بیایند از غم گویای
 خانه نهان گردد منزل ناپدید
 از ظلمات تنگ از غم گذر
 کاروان در ظلمت شب شد روشن
 گاه محمل پیش راند گذر پس
 عشق میگوید که ای انگه کوش
 از خود غم هر دو عالم روشن است
 عالم آدم و سوزم در گرفت
 خانه من رنگ آمیز گل است
 از غم من صفت نه رنگ یاقوت
 جیب بر صبح از من چاکند
 نام فرودین نیارد گل باغ
 چشمه آب آورد لی آتش فروز
 از طلب رسی که یک دیده ام
 که بگویم عاشق صادق نیم
 ای غنایای نکشای عجب
 تا قبولش راه جوید معشوقی
 تا تو انم در سپاسم رسیده
 ران سوی ظلمات مادرانی کرد
 سوی عشق آگاه کردم راهبر
 محفل ادربان کاروان
 ساربان عشق و شتر تی جوی
 از سرود من جهان اندر روشن
 برقم اندر من در دوزخ است
 آتش در جبهه خنک و ترکوت
 زخم من نغمه طبع است
 مار میت از دامن من سسکه
 جسم جانک از من برون پاکند

سر ز باغی در کوچه من
 چمن بر بند و بین درودی من
 با این دیوانه کشته است بند
 دانش میگوید ماه از بخت
 در هر عالم غیر از پیغم دوست
 نیت عالم صفت عالم کرناست
 که از دست این عاشق شود به حال
 ایملهان کارکش تقال
 اقلوی کیف ماشاء الحیب
 عشق اگر کفر است عجب کارم
 و اطرحی اینها جوار الحیب
 طایر بر از نفس آزاد کن
 کرکشی که ز بخت من حاضر م
 مرغ دایمی را سوی بستان درخت
 من میگویم که عاشق کار است
 که از هم برسم اگر از کشته شدم
 این تن ها که قرین خاک به
 این سراد و خود درین گرفت
 مرغ و خوشتر به باشد از چمن
 جان سلیمان است و ایند خالت
 دین تن میزدیم آن دیو نفس
 استخوان پس باطن دغا هر همه
 در ک کو تا داد جان گیر دخت
 که براد فشتی ز بهیم عظم است
 که پهلیمان در در دوستی میکن
 اگر در اشته فرما نبر همه
 خاتم جم را مستانه زاهر من

منحجب به انکسب و مراد

هوا بود و بس با ن طبع خاک و خرا
 درین بخش زین نادان کینه دلی شایه
 را از طرف این باورش حاصل این
 بیا دارم بیست زخار و بر سر افرا
 درین بود اگر بودی بود درین بیست
 چه حاصل که کند از سر دارد و با دره
 بشاخ گل کجایم کنایه دست بند ی
 بی عانی که سپیدی چه داری پاک از در
 که دی رنج بر این سپیدی کج بر مان
 ترا کرد و خنده مثل ز شمع و پروانه
 جوده بر سر کجای دی چه داری بی عانی
 نفس را بر لب من بیای پس بر بند
 سر اسرار من داری جان از هر دانه
 اگر که بر سر جیدی بهر جانب بر کنی
 کینه و نفس از گل لب زدن بر جان دل
 زود و خود تو بود او خود تو
 جو افغانی دارغانی نمیدان که نادان
 چه سلطان عاقل من به دل برون هر کس
 از کت و شر و داری ده و حیدر سپیدی
 درین بخش زین نادان کینه دلی شایه
 بیا دارم بیست زخار و بر سر افرا
 چه حاصل که کند از سر دارد و با دره
 بی عانی که سپیدی چه داری پاک از در
 که دی رنج بر این سپیدی کج بر مان
 ترا کرد و خنده مثل ز شمع و پروانه
 جوده بر سر کجای دی چه داری بی عانی
 نفس را بر لب من بیای پس بر بند
 سر اسرار من داری جان از هر دانه
 اگر که بر سر جیدی بهر جانب بر کنی
 کینه و نفس از گل لب زدن بر جان دل
 زود و خود تو بود او خود تو
 جو افغانی دارغانی نمیدان که نادان
 چه سلطان عاقل من به دل برون هر کس
 از کت و شر و داری ده و حیدر سپیدی

معا فی از خود حوائی نه معنی اهورا
 باقی معنی از فانی بقیای معنی از دنیا
 در کسب و تنبلی چه در پیدا چه در پنهان
 خلاف دوست نگرانی چه در ستر چه در آ
 بپوشی که نظر داری چه در در و چه در
 بپوشی که گذاری چه بپوشی و چه با سر
 چه از قید و دوستی چه سلطانی چه درونی
 جود با دوست پیوستی چه با طاعت
 چه کلامی نه از دود و چه در خون و در
 جوی گنجی نه بین و طوفان چه بر ساحل چه دریا
 جوی و خرد و عادل جهان را جهان را
 کوه و شسته و پنهان جوی می بار و آفرین
 خرد و در خرد و جهان که تا به بر خاک پنهان
 یکی در دلب نادان یکی در مشرب و نا
 صحتی در شکست یکی در بیای صحتی
 بی فم سخن گوشتی در پوده گفتنی
 مرغ زبان حوائی نه اند و صحنه جهان
 چه نغزده بر اندر بی با سوده بر آن
 چه نغز بی باکان سستین هم سوی خود بار
 دلی آغشته با شهوت سری که گشته در نوا
 سری با رخت انسان دلی در در جهان
 که معسر از تنی دستی که در دلب بر کلا

معا فی از خود حوائی نه معنی اهورا
 در کسب و تنبلی چه در پیدا چه در پنهان
 بپوشی که نظر داری چه در در و چه در
 جود با دوست پیوستی چه با طاعت
 جوی کلامی نه از دود و چه در خون و در
 جوی گنجی نه بین و طوفان چه بر ساحل چه دریا
 جوی و خرد و عادل جهان را جهان را
 کوه و شسته و پنهان جوی می بار و آفرین
 خرد و در خرد و جهان که تا به بر خاک پنهان
 یکی در دلب نادان یکی در مشرب و نا
 صحتی در شکست یکی در بیای صحتی
 بی فم سخن گوشتی در پوده گفتنی
 مرغ زبان حوائی نه اند و صحنه جهان
 چه نغزده بر اندر بی با سوده بر آن
 چه نغز بی باکان سستین هم سوی خود بار
 دلی آغشته با شهوت سری که گشته در نوا
 سری با رخت انسان دلی در در جهان
 که معسر از تنی دستی که در دلب بر کلا

ز غوغای کس طبعان چه داری باک
 ز غوغای کس طبعان چه داری باک
 دلی آسوده از جیب جانی فارغ از غدا
 یکی از جیب زدن جوی خرد عادل
 یکی از جیب سلطانی کوشای خالق ملک
 یکی سلطان یکی بر دین یکی پیدای پنهان
 یکی عکس یکی اصل یکی لفظ یکی معنا
 طبع الصبح فاخت الاغوا
 یکی از خنده کان نشد پیدا
 پند که بر چه ازین غفلت
 شرم داید تا کی این پیدا
 می نه بیند یا دوی الا لیباب
 می نه بیند یا دوی الا لیباب
 ماده از دهر و ان درین داری
 ز راه خویش دانه آشپار
 شکر ای نهفته در دل سنگ
 غفرای نهفته بر سر خار
 تا درنگ بود شقایق کن
 تا دلی برفت ره بسیار
 تا گشته شیشه شک جوی
 تا نغزاده برده ششم پیدا
 تا گشت عسل جبه
 تا توانی شکت تو به بسیار
 تا آینه شکت تو به بسیار
 کایه از خاک گل رسک شرا
 کایه از خاک گل رسک شرا
 چایان خاک نه ز دست اوس
 آخرای عشق سر ز جیب ابرار
 آخرای شکت دل گیه بر دی
 آخرای بر دیده قطره بار
 آخرای نفس یک نفس شک
 آخرای نفس یک قدم مکده

ز غوغای کس طبعان چه داری باک
 دلی آسوده از جیب جانی فارغ از غدا
 یکی از جیب زدن جوی خرد عادل
 یکی از جیب سلطانی کوشای خالق ملک
 یکی سلطان یکی بر دین یکی پیدای پنهان
 یکی عکس یکی اصل یکی لفظ یکی معنا
 طبع الصبح فاخت الاغوا
 یکی از خنده کان نشد پیدا
 پند که بر چه ازین غفلت
 شرم داید تا کی این پیدا
 می نه بیند یا دوی الا لیباب
 می نه بیند یا دوی الا لیباب
 ماده از دهر و ان درین داری
 ز راه خویش دانه آشپار
 شکر ای نهفته در دل سنگ
 غفرای نهفته بر سر خار
 تا درنگ بود شقایق کن
 تا دلی برفت ره بسیار
 تا گشته شیشه شک جوی
 تا نغزاده برده ششم پیدا
 تا گشت عسل جبه
 تا توانی شکت تو به بسیار
 تا آینه شکت تو به بسیار
 کایه از خاک گل رسک شرا
 کایه از خاک گل رسک شرا
 چایان خاک نه ز دست اوس
 آخرای عشق سر ز جیب ابرار
 آخرای شکت دل گیه بر دی
 آخرای بر دیده قطره بار
 آخرای نفس یک نفس شک
 آخرای نفس یک قدم مکده

مانده اقصا صدای زن
 ستایش مکر و آبی جت
 در کتب غرض یکه
 جذر بریده نقش یه کلنی
 برده بردار تا عیان مگزی
 شه با جینی اندر و یکسان
 بر خواستنی اندران یک دیک
 در خزان مطربان یک است
 بی باب و گوش کرم گفت و شنید
 تا حد ازان کشور معنی
 ره بری کریمش ن گری
 ملکها بینی اندران ملک

تحت خاقان چو کردی از لباس

تاج قیصر خاکیه از دستار

برم غیب اشع دشتی چون منور شد
 دولت برافروان پیدا شود حسن
 شاهان غلبه دادند اظفار ظهور
 برده در دهن صفاتش برده برده شد
 هر نفس صدره از اول نهانتر شد
 دولیان من در ظهور خوش منور شد

خاگر اظهار چون بر لوح جان نقش است
 کاه خواندش محمد کاه کشند علی
 نفس کل کرنا پیش طبع هیولا پاریت
 داند از نور سحر انفسان و بی فیت
 در کف و دد هیولا از بس بخت
 بازال عشق پس انجور آت میخند
 بولش را بر سر کبرتری دادند یک
 داند او جب نشاید گفت مکن هم یک
 میکاران ازل کرمش ه لم یزل
 تا کوئی خیر و شر بفرمان آمد پیش
 نقش بر تقضای قابل آمد وجود
 توه آداه سوی فعل دادند از کی
 می زنی مایه اراش کم نزدیک دور
 اینک است وجود از عجب آت عود
 در کوئی مبتدای کی اثر آمد بدین
 چون در دهن عالم معنی صورت پیدا
 از نظر عالم از بی هم یک یک

از نخست صورت نوری منور شد
 که بقل او کین اور معتبر و اشته
 مقبض از نور آن رخزه جهر شد
 عرش نامیدند از آن کرسی فرد تو
 بجمع اختر بر فراز ارض اغیر شد
 دایک از وی طیف آدم مخر شد
 پای خیر ایش بر تر بر تر شد
 از جوش کمر از املان زرد شد
 نقیض بر سر و دل در دنج بر حرد
 تا به چندی ای که سحر بر سر شد
 ران سحرش چو اشته ای وین سحر شد
 آنگاه را منمن توانستند کاه شد
 در خود خود بر روی از تابش خود شد
 همچو خلق در قرب و بعد هر اود شد
 گویم این آثار هم او ام مظهر شد
 را شرح خاک و آب باد و آذر شد
 شاه پناه و پیر بر پیر شد

در ظهور احرار ختم غیبت است
سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشتند
نقشیدند قدم در کارگاه حادثات
استیلا بر دماغی نقش دیگر داشتند
گاه تمثالی رنج گزاف دیدن ساختند
گاه نقشی از ملک کورنجر داشتند
ملک دیده امده آنکه نقش روی
کار بستند از سید کاردی قلم برداشتند

خزینة
خزینة اول

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم است سر وحدت او عیان نری
العکس فی المرآة انقش فی القوی
شد مختلف بخرج اگر نه شد که هست
بصورت و کیزانده کی بود که بجا
هستی چه بود دل جوئی گشتی از دل
از نقش باد پاش از علق نا خدا
عنایت باد و است از آفرین سوزی
لیک از صوبه کاه کرایه سوزی خط
انظر غار است سوزی البحر از است
موجایا و منته بدار خیمه مادی
کاهی خطاط به پیش کی صواب
که ناصدای نام همیشه کی خدا

بار نقد روی او نه اثر ماند داشت

لا انقش فی الدجی لا البدر فی القمی

صبح است و گشادند در دیر معانرا
سپاه نهادند کیف مخفی کاه را
سایه به آن رطل کرن تابرج بخت
ریزم و در سر باز بند خواب کاه را
و آنکه بجای دود کرایه شویم
از روی دل غمزه کرد و دجه را

کر

بگذارد که تا بر نه اندوه دوست
با طبع بد زمن این سر سودا شیه را
دل از سینه جگر است که در خانه نشط
شوان داشت که مردم صحرای را

سین کو بگذر سر استیلا
آب آبادی دهد ویرانه را
صوفیان مستند و زاهد
از کپر سم من ده سینه را
شد شمع است کاش زده کجسج
خواج کسوزد چه غم پرد انداز
عشق ثابت میزند بر بام فقر
کز هوس خالی گسینه این خانه را

اشتیاقی خط بر در میزند

گفت تا برون کند بیک در را

هستی کردم از آن جوان هم دیده هم
زود آورد بجا تا عاریان از نادان
بیا بست ز کردی او شمی برزم آرم
ز دل و قفا از نقش مجری سازیم خط را
بهر پنج از خط چون گشتیم ایام
با دل کام این وادی نشانی از سر ترا
بجوید شمع ناخدا و کربا جو و جو یا
خروج دای بود و شش با شمع خط را
چو آنکه به باد غافل از چشم ریخته
که روی برود حیات از حیدر کاغذ را

میلی جان بشین بایت دودن نشاط آخر

سر آب تلخ جود است بدترین شایر را
نام تو گویا هسته گویا
یاد تو دوی هسته گویا

دل میکند تلخ رُفت ای حرم دل شکسته کیه
 تازی ز کند کیه است چون بی گشته کیه
 با شسته عقل غم سرشته است در رسته عشق رسته کیه
 بخت که بی زلف و بکر

۹

در کار خفا بسته کیه
 ای بیک کشته پیا
 بسلامت گذر ای شیخ زویرانه
 باید یو الخی است ز شهنش و لی
 عاشقان نیز بخواهند زلف نه
 ساعی از کف ساقی کو آرم برت
 در زمینی نه بد دست زبانه نه
 دایعظ با هر غوغای فرسندید
 بزی هر زنگ ناله مستانه نه
 سقفا این کاخ زده اند و حاکم
 بر تو هر بگویند زویرانه نه

خود را هر کوزه غنایان است

جزی جو زلف و از در میخانه

۱۰

ای طایفه گزاده سید مرا
 بطایفه دهد ویر مرا
 دوش از زلف و آبروان مید
 که هم و کی امید مرا
 که بشیر میسرید از من
 که بر کبیر میکند مرا
 من همان بنده ام که نادیده
 بهمانی گران حسد یار مرا
 عیب او نبود از هیچ زلفت
 بر من و عیب من جوید مرا

شش حاصل و نقش عام است خاصه هرستم گزید
 تا بگوید که این است طاعت
 با غم خویش پرورید مرا

۱۱

صبح شد بر خیزد بر زن دامن خاک را
 تا دهر بر دهن کیم این خشن بکار را
 ساقی بکجه شاد بین و غایب شمع را
 هر که لایب طالع من غارب ماه را
 آبی از ناخیزن رعن و ده مهر بود
 حاصل این عقل غم اخوای نادیده
 خرقی فوای زمینی خواه و از پنداشتی
 که همان پیغم غانه خاطر آگاه را
 عقل غرانه زده و در طاقان از حق خبر
 هم ز پند عشق عالم سوز جز آتش را
 دیده ناپاک است تا شوی زویران اگر
 پرده افکاست تا سوزی برافروخته
 خود حجاب بکس ای چند داری بر سرگاه
 سر برادر چاه تا بر جرح بینی ماه را
 آبش از سر و کشت ایبران آگینه
 هم تا مگر ی غاش هم سلا میخواند را

بر سر زلف و زلفش هر کجایم قضا

بوی که بوندی کیم این رشته کوکاه

۱۲

نیم ماه و بهاری بین و قیاس
 بوی طره ساقی بکیر جام شراب
 پس است جوده ایند شمن و دست ما
 به که بر قلم بر جهان دست طاب
 چشم ملک نام چنان دست رفت
 تا رایت که نشانی غیر نه بر آب
 از دهرم شرمم بود چو رنجی و کینه
 شب عتاب تو بر من گذشت روز طاب

جوابت اول و آخر هم او است بی نظایر

میرا عشق شادوت در کند را به مشتاق

۱۳

هفت خواهم بگو خدای عشق از سخنبرد
 افسری انکه بر از گوهر شیشه دوست
 زلف خود بر تاب مجاز که میرسد کند
 بر نیاید بادل دیوانه ام ز سخنبرد
 عشق در کجیند سر لاجی از تیر یار
 عشق در آینه جان علی از تیر
 شمع جان از درد خواهد که تاریک
 عشق عالم سوز خواهد حسن و لیکرد

برادری عشق است خداوند عجب نازک است

بہت قراک و دشمن بینی از مخمور دست

16

درد و ناراضی به سودی است
 در گذشتن سودای جهان
 دین غم مایه خوشنودی است
 در فرات یافتن حال دل
 سودا برکت یکی به سودی است
 با جهان حالت گویا بودی است

با علم ادخو شد در وقت ناط

گویند اندکس که این خوشنود می است

32

۱۵
 در خنده بگری که سر انداخته است
 در خنده تو سریت که بر خاک است
 سودای زاده این همه شوقیست و جوهر
 غوغای تاراجان هر ذوق الهی
 امروز که میبارد در دهر است جوهر
 فردا که سر و خاکی گوید بجای است
 که خدایتان در قیامت
 کاری نکرد بنده که گوید برای است

۱۵
 کار بقدر خویش خطایت را جرم
 عهد تو دیدیم دکنه کرده ایم که
 آهسته تر خمی روی ای میر کاوردان
 بن خسته دل شکسته نظارت خویش
 چند انگوش باشد کم از عطای تو
 بر جرم بایستی بکشتی سزای تو
 ای بس ضعیف دخته که اندر خفا
 ای غنی که را هر برده عای تو

بر کس نشاء در بند ندارد و نه راجی

الآن اندي كوني مستقلا

14

در عشق هیچ راهی در نیست
روح از بلا مستی که مقصود است
ظنون هنوز پشیمند از حزن
با بدکان پدای عتابت و خشم
و در برقع ز سر باین من شب
دشمن گسترش کرد دست و دست
کتاب را که عهد استند ملکیت
خز در میان کس کام نه ملکیت
یا این خون هنوز سر او از ملکیت
از نا اگر کوی حاجت بگنج نیست
ای کج برب آمده جای در ملکیت
دو منزلی گناه زده خسته ملکیت

فَقُلْ لِي مَا كُنْتُمْ تَدْعُونَ

کره از کوشش و مدح و تحسین

بهر جا بجزم بالا و کز پست
 درون خانه و بیرون در دوست
 ز یک بر نیم اگر بشمار اگر مست
 در نیمه در دو عالم غیر او هست

32

توانای مرا باری است بر دوش
 در بدستی مرا بیدی است بر دوش
 پر دال است دامن خوش اندم
 که از قیدش پروازی توان جت
 نباشد بنده که از دوشش توان کرد
 بماند خواب که قیدش توان جت
 نه عاشق آنکه فر معشوق بپند
 نه معشوق آنکه جزوی در جهان است
 نش طار دید توانی بخورشید
 بین در سایه کان با نور چو است

چهارم از این صفتی شاه
 که این بادشاهان جهان است

۱۸

هر که در این کسب کسب سر اوست
 نه بهین سر کردن جان بگر اوست
 که کسب است از کسب زند چوین کرد
 مجلس و ساقی و مینا و دی و سفر اوست
 که بطرفان بکند یا کسب صل کند
 ناصدایت که هم کشتی هم صراف اوست
 من بدو دارم بنام هر پنج و شصت هر
 آنچه پروانه دل و جود را در اوست
 از من ای باد بگو چوین که کار او
 غم ندارد که کرم را آذارد اوست
 چو در رسم که سر اوار سپاسش باشد
 معنی و لفظ و ادب و علم و قدرت اوست

دولت شاه جهان باد و فرایندش ط

۱۹

کاین دودنی است که بر خلق ضیا گز اوست
 کاین دودنی است که بر خلق ضیا گز اوست
 بستم ز عاف که دایم بهیوست
 ما از خدا غیر خدا بستیست
 خوار و طبعه غنی که درش سوزن
 صد بر کس تازه چو خنک حیات

دو دودین شهر که در سلسله دید است
 جوین که بکشد توام دست رستی
 ظلمت پر دشت چو خورشید بر آید
 بر دوزخ نموده که در خانه کشت
 حاصل هر دو جهان خوش از فر من است
 راحت کون و مکان کوش از من است

۲۰

چشم بومند و بطلکده فقر در ای
 قایم بینی که فروغ ملک از درون است
 چشم که در آن باغ دلارای بهشت
 نمی از شمشاد گلشنی از گلشن است
 چه اثر بود درین دشت که بر رخ گشت
 بچکان ریزه خود خوش بر از رخ من
 سر بخت و بی فاقی نیاریم فرد
 نه آنکه از خدمت ز شکر در کون
 همه بگذرد با اینهمه امید و شد
 که دی که باز بگرانی سپه درین است
 هم قصاص دل مارا که از طبعش
 نه آنکه با خون دل آلوده بهین
 دشمن دوست نداند کس اگر طالب
 خلق مبهوده یکی دشت یکی دشمن است

کفتم هیچ اثری بود درین ده و نسا ط

۲۱

گفت هر کشته عیاری زنی تو تن است
 کفتم هیچ اثری بود درین ده و نسا ط
 برستان بختن که بماند راهی نیست
 کجا روی که بر این بستان پناهی نیست
 اگر کشته تو از دو کو بر بر کشته
 بغیر خوان عطایش حواد که پستی نیست
 بر کاهم صد عذر که بودش یه
 مرا که جز کرم دوست خود خواهی نیست
 در نظر شفاعت ساده خواه بکنز
 محلی ز خاک برای کت کنای نیست

سرخ مشرق و مغرب هر دو در عشق
که هر طرف کز دیگری جداست

وصال هر طمع داری ای شاد و دود

۲۳

ترا بجانب اوطاف نگاه می نیست

کژ دجان از جهانیه دیگر است
این زمین را آسمانیه دیگر است

ایچکات آرداه ما بردار دایم
طیران آشیانیه دیگر است

ای فلک از بخت ما برگیر دخت
گوک ما آسمانیه دیگر است

ما درین راه ایچکیم از دهر زمان
شده ما با کاروانیه دیگر است

با قضا و قسرت دلی با یاد دوست
هر سر و مویم دنیا نیه دیگر است

من سیم آن من کج و دم یا فرا
هر زمان از عشق جانیه دیگر است

عشق دارد صدریای دهر زمان
هر دلیش آسمانیه دیگر است

می دانه زده کجای برده ام
یا که بازم آسمانیه دیگر است

ما بیکانان زنده و دیوان کجای
هر تنی دودی و آسینه دیگر است

بودن ما اوتق از دیوان دجان
هر بهار و احوالیه دیگر است

هر تنی از عاشقی نه نشا

عشق را آسمانیه دیگر است

۲۴

هر ما تر عالم تنی آرد و سری نیست
کز شاه جهانیه جانش اثری نیست

هر تن زده سید کجای و سلیقت
چند آسم از دلفین شمشیر تر نیست

هر جا که نمی دوی سر از خویش برای
تا که دوی از خویش میوشی کز دوی

ایچکیم که کونیه نهان در طهارت است
که هست بجز در شب غم چشم تر نیست

برین بخت که دشتیج و دانه
که مرز و بخت چوین میبری نیست

صمیم کن ایچو ابر بر سوای دوستی
من دلویش از نیم که خدایم هر نیست

اگر دلت را میقتد فروده چو آشی

بر سر که از زاده دوست اثری نیست

۲۵

این چه دشت که سر تر آن کردی نیست
که بر آید دیر خونین دوح زردی

فرم آنکس که بر دین ز دین کردی نیست
و ایچو بر دل دلویش بر دین کردی

عشق در کس عشق نفس در کس نیست
ایند علی به ایچو از عشق بهم آوردی

باید من کس دار جان جهان کردی
دوست چو یا ترا حاجت بیک کوی

تا که دودی در طلب دوست ط

در دهم هر دلی سبطیه هر دلی نیست

۲۶

زنده بهشت کس دهر عالم نیست
و اگر عشق جانیه نفسی آدم نیست

آید باشد بهر هر فرات که من
چو بر دلی می دانه نام از عالم نیست

هم دانه ای که بیک خط و کون کردی
چو هم آید باشد که بیک خط نیست

کودین عشق و جوان و آتش نازی
آرد و دیم درین بره کس محرم نیست

عاشق هر دلی را بهر دانه دوست
هر بخت و بخت از آسمانیه نیست

هر بخت و بخت از آسمانیه نیست

نهین در کاخ دل با چشم جان منیت
در جهان چشم صورت بین عیان منیت
دوست میگفتم رازان که جو نیگو دیت
دشمن دل بودی بیک خشم جان منیت
تو که دهم و کین من می از سودای عشق
که بخود نهد بان که هر بان منیت
بایدی چون صفت ایدل درین برآید
همچو کوی درین جگه که دکان منیت

صد نشا از انداز کجی رندل نشا

سرکان منین که درین پس رایگان منیت

غم بکافی فتنه دست که غمخواری است
انجوش کجا که زیاری نه پرستاری
هر که یاری دلش منیت خدا یار دیت
هر که کاری بکیش منیت باو کاری
اگر اندیشه کز او دلکش در سریت
میتوان یافت که در پای دلش خاری
نمود خواب تا که به همیش بر بند
بنده را که جز این خوابه خویاری
رفت و رفت بیکاری و غفلت دریا
تا ز خورشید اتری بر سر دیواری

دانه از مجلس راحت برون بر کشتا

نشد بای در کلفت که پیشا ری است

دانه آوره نده خانه خاری است
دج می که زنده خرقه و دستاوی
دشمن بیسیبی ازین راه طلب
که ز در بران کوه که پهای است
ای رفیق سلامت ده منزل گیرید
که مرآت در بر معان کاری است
غم گرفتند و مجلس میخواری
که مراد درین میکرده مشیاری است

ناید از بر سر کوی تو بود جای نشا

بیست است بهر خانه که کجای است

چه شقا فانی من تو که بگویند صحت
من بدم درین شت که او ختم صحت
تو که چندی دمن جلیم که تا پسندت
نترسم که بگردم من و لایق کندت
تو که عیبه از من سرخویشین بکرم
من چشم بکشادم تو دلش خوشندت
دل زده ان فانی ببری از پنهان دیت
که نمود صید غافل و تو در خور کندت
تو که خرد گری من که چه برسی
من دوست که تو دوست بدت
و که ایدل و فانی سباط لب طلاق
که بلف می ستاند بهر میه بدت

تو که غم فراش علی و چه بهتر غلامی

که بهیج میفرود شیم در نا میخواری است

هر که اول ناخدا می مطلق است
ناخدا موج است و دریا زور قات است
عزت در دریا هیچی جوید کسان
چون گذارم بخود مستغرق است
منیت بایرند و خود ناهت مند
من خود از خود دمی مطلق است
جان رفیق من دهاک آه چید
هر که در می نه صلی مشتاق است
ن بکان و جان بکان شد حجاب
هر عقید احباب مطلق است
جان چو فی تن شد بکان میشت
جان چو فی تن شد بکان میشت
عشق کوی برآمد از حجاب
که بر دیش ما اهل مشرق است

نور افشمت عیان سازد شط

انکه باطل دید بهای حق است

۳۱

بیا که نوبت مستی عشق شرب بدم است	از آتش نه زبانی که در صراحی و جام است
به افشای دلکش اگر بر من حرام	حدیث ناصح مشفق بیک نگاه تمام است
نور وصل دیم میرسد ز عارض فرشت	گوشه صاحب روزگار صبح در بر تمام
لطیف بیکه دیدم کفایت که برندان	غم دسر در جهان مدد کین خلق هر گاه
همه عاشق صادق بهشت انکه باشند	عطر مرغ و به اند عتاب و لطف کدام
مردوخ از بردن عشق کوی که نورد	و که بسوزد از آتش کوی بسوزد که خام
در اوست اگر شمع شمع عیب نماید	که ام عیب بر از قبول طبع عوام

سپاس طرادی طلب کنیم این در

سعادت در جهان وقف این خجسته مقام است

۳۲

راه پرور شدن از هر دو جهانم بود	خیمه پرور زدن از کون و مکانم بود
تن نایم که دین جان هوستانم گشت	زندگانی نفسی بی تن و جانم بود
ضوئی که بر ارم نفسی در آوازش	نه همین دوری از آسای جهانم بود
خود در خانه بنهم خود در دکانم بود	که دی تا بدو در مقامم بود
بکره اند پر دی شمع ندیدم اثری	صد تی بر اثر مضحک نم بود
سود بار از جهان که بهر است	من سودا زده زین بید و نیم بود

از خواب کان کرامت و از زندگانی	ای که کسوفت جریای ارکان است
مرا ای خواجه سی بر طاعت است	آن بنده مجرم است که ز حید از خدا است
هر عکس دشتی بنده نیند از معنی	مرا ای که باز گشت مددگاه کبریا است
سلطان عشق خیمه پرور روز هر دو گاه	مرا ای غم آری که جهان سر سر نماست
روزی که در کفایت من کاروان عشق	این ششم بجز از آن کاروان بیگاست

سود و دل نشاط از آن لطف بیع

کامد شلیخ هر خم نوش صد عیادت

۳۵

هرم خوش است در دو عالم به عیادت	هر چه میسر کم کوی از نریمان است
بکس نیاید نیکم کویش نیز کم	یکی خدا یکی سایه خدای است
ششم بر دی تو بکشت تا خود عجب	که چشم عالمی آورد دو خدای است
چه غم که شمع بار از شمع در شهادت	شراب در خم و معشوق در سر است
کجای بطره مشکین خویش عقد کفن	کجای پیچ و پیمین که کشتی است
نه دو شمع زنده دشمن بخوابد بیک مرا	از دو سود که بیک از زین است

بجز خدای چه حاجت مرثیای بکس

که در دو عالمی شهر نشانه مدعی است

۳۴

وقت آن شد که ز میخانه بر ارم است	لب ساغر لب و طره ساقی در دست
کف در آن رفتن بر دو جهان از دست	پرده بردارم و پرورن ختم هر دست

ما که آید بچنان تیغ برآمد و نسیام
 جام کدوست بخت چو شیرین بر رخ
 نه چنین از تو نصیب دل ما آزار است
 تا بدانی که بخوشی تو پر دانه نیست
 بجای نیست که خوشی تو رشاد نیست
 بدلی زخم من و در بر نی زخم میا

تو که شدی ن ترنگم از دست
 جا که در منزل پادشاه پادشاه است
 جزو ای مکنده هر که در پی خانه نشست
 با ن بکن و کند او سر رشته بدست
 که بکوی دود ماهی افشاده است
 که در بخت بهم نشسته نایب موت

دخت خود سجاده بر زمین نهاد

چهار دانگ که من رفتم و دیوانه دوست

۲۶
 مانی هستی با منی روان و من است
 روان حقیقت هستی منی بد است
 نه حرف است هر بیچاره نیست بدید
 نه حرف است نه منی نه نیست است شود
 هر چه که کجاست میزد او است من او
 هر آنچه هستی است هر آنچه نیست
 که طبل دشمنی نم و کجاست خوشی است

بکوشش کس برود این حدیث نفرت ط

بدل بکونه نهرو دی دلی که مصحح است

خاک با دایری کش اثر از سنساریت
ادب بندی از جنس خردمندان جوی

چاک آئینه که کادش بدلی سنگی نیست
شاعرانچه از عشق تو فریبی نیست

الکتاب فی الطائفة

بایست که در دیار مائیت

و این باشد که در دلم نهان است
 این سوزنه در خود پنهان است
 هر جا منم آن میان جان است
 کاین راه نه راه کاروان است
 با عقل که عشق میسازان است
 بهتر کند اگر تا توان است
 این خار گلش در میان است
 این گل خورشید از جوان است

جتم زت طا اثر در املوی

گفتند مکی ریاست است

هر کجایی دلبری را منزل است
 که پند هر پند پندل است
 شاهزادگان چرا خوبه کنت
 که بستی میان محفل است
 خواجه پندار که عیب عاشقان
 تا گوید کس گوید عاقل است
 طایفه ترا خسته کی در راه نیست
 عشق هم راه است هم خود مرگ است
 سبیل کرده کار اگر از دست است
 کار با خود پرستی مثل است

دست صدق آمد بر من از چپ عشق
 زنی پس از من و از چپ صفت
 ظلمت از کبر نکرد حار را
 چون فروغ شمع آید زایل است
 در هر عالم به حق شریفیت
 آنچه کز آن نمی پذیرد باطل است
 لا اله الا الله و الله اعلم
 شاکست از خود عاقل ادوی حق

بعد از صحبت و زاری چه
 من در برانه و در برانه چند
 دروغهای خود منند آن بگویم
 دروغ از ناله مستانه چند
 مولد صحبت از دل کلام
 خوش میخانه و در خانه چند
 بیست و دو دل مسکرم از من
 کدو کشت بود از خانه چند
 جمال شمع تا پدید آید بر سو
 از دانه کش بهمان پروانه چند
 دل دهان کرده و بر باد غمیت
 ز ملک شاه کم در خانه چند
 نشاط از برون تر کجی از خوش
 تو خود بایست این غمخانه چند

دیده و کوشش خود را در خستند
 عشق و آنکه زبان آموختند
 شد سخت از دیده و ناپدید اجرام
 هر کجا شمع زشت افروختند
 هر چه را دادند بگو خستند باز
 تا غریبه ای بجز را بفرود خستند
 به بندش و از هم بیزد نشاط
 در میان آتش افروختند

از سر کوی سلامت معری میسپاید
 بر سر راه سلامت گذری میسپاید
 عشق در دعوت مانده آید کشتاب
 کز خون جگرش با حشری میسپاید
 لوح دل سر بر زانو و علقه سیریت
 سست و شالی بخود از چشم تری
 بر تخت سر جلی از خاک و باری کجاست
 یاد کاری برین از خاک و باری کجاست
 که چرخسته و در دیده و مکتب و عرب
 زمین ده و آنکه خدا را گذری کجاست
 صبح عید است و نشاط از پی قربانی دوست
 میت لایق که از وحشته تری میسپاید

و نهی نیست سر او از بقر باک عشق
 تا روان جانی و آنکه سر میسپاید

دل از پی طایفه و کامی خط نکرد
 جان برده و او شده کانی و دانه نکرد
 این هر چه با کمرش خوی دوست بود
 کز ناله کش تا حق و در بر قفا نکرد
 آنچه کدورت در کجایان جان گرفت
 در پیشش شمع و امن سهوت را نکرد
 نه دومی بماند که از ناله و درج داشت
 نه نعمی بماند که بر با عطف نکرد
 مثل کینه و حق کند عت از کانه
 چندان عطا بهم که گوئی حق نکرد
 کفایت تیغ رویه و کمر بر باد آید
 مرده لای دوست خدا را نکرد
 زحمت از کلبه ای از عشق جو که علق
 چون احوالان خیر یکی تا دانه نکرد

خود اسیر و آتش اگر سر زشت نشا
 ایند لا بر دزدان کنان چنانکه

بیاد تو کبک منور شد در دلف جم آمد
 شک تو برین نیز باشد غم آمد
 بطن را دستی شد زدی بیاض گرم بود
 کاین که است کشتن ز فیض آسم آمد
 آنچه بود بر اهل کعبه حوله شد
 بکام مایه در کفن کرد زین جم آمد
 مودن بیک نظر نیک بکام شرق
 بگو بلفظ و نفس بین که صدم آمد
 حده بود که هر کس بر پیشش افتد
 چه سود بود که کس که پیشش بود کم آمد
 که نم آنکه را حاجتیست در خور چون
 چهل ناله نام اکنون که نوبت گرم آمد

بجاست در کوش حاجت او قداها
 که احتیاج نشاء از غنای دوست کم آمد

طاعت از دست نباید کنی باید کرد
 در دل دوست بر جیوهی باید کرد
 مظهر دیده قدحگاه که ایمان شد دست
 کاغذ دل در خور او رنگ شبنمی باید کرد
 بیخ عشق در سر این نفس مقنع بخورد
 در پس خدعه صاحب کعبی باید کرد
 روشنایی غلی و آتری در ریاست
 هذرا که درش چشم سیمی باید کرد
 لب که خورشید جفا شادان از لطف است
 قطع و غیره با روز می باید کرد
 ناله صفت زده مرغان سیه باید داشت
 بصف دلنگان هم کنی باید کرد
 حاجت دوست که از کنی باید داشت
 کسود خشم تبه از سببی باید کرد

مشکلف که توان بود بمپانه نشاء
 طب فیض بر صبحکمی باید کرد

یاریم یارب بگو مقبول یار من شد
 دور کس بهیچ بیاد و نشان نشد
 که مراد و کس خواهی بر مراد دوست بش
 من بلام از نمودم او بلام من نشد
 عشق گستاخی طلب جو تا آن آرزویی
 در ده صحن کعبه که از دادی ایمن نشد
 آتش بخورده کحل از دود گردن با غصیل
 خاک مدس و آب زخم به کحل نشد

بایش تا سر در بند خورشید از باختر
 کعبه که در خور خادری روشن نشد

اند این سبیل که چندان از پا برده
 خانه ویران کند در وقت بصحرای برده
 رودی از دست رسد بهر آن ترک دلم
 شهر بهر دانه و جره صفا برده
 از بیفت بصدقه بهر آن طریق
 کودکی که یک غره دل از پا برده
 مادرش شد خندیم بغیر از تو کسی
 که کند جابلی یا دی از پا برده

مئی از سمت میکشد اید و نشاء
 رخصتی میرد از خار که خزا برده

حاجتی دارم و عاشا که بکشتار آید
 حجت است آنکه بکشتار پدید آید
 سخن از پاریس غایت ز با که تو نیست
 من بوجف تو چه گویم که مراد آید
 پس دل باید نه پس زبان در برود
 هر چه در دل کند به کبکشتار آید
 چو زلف خاند در ویش بهم در نشد
 در عجب سینه که از مهر تو کشتار آید
 وقت در حجت ایمان ده از نشاء
 این بنار ی است که چون رفت و کشتار آید

این گویان که بای دل این نظرند
دشمنان دول و دول جهان خوشترند
عاشقان را شوق داد دل غمزه دار
دو نه خواجه رستم بنده زنده دار
بیک کن دل زهر آتش و آتش بداری
که میان در سیکه صاحب نظرند
بای بروق جهان سرکش پای جیب
مالکونی تو که این طایفه پیدا سرند
غم که دیت بیاید که درین شادی است
دور نشادی و غم که جهان دور کردند
من و دو سحر از روی و سرگشته ای
یا هر شیفته کن و چنین در بر دارند
آب در جنبش تبدیل و خود پیدا ای
علی و علی و علی و علی و علی و علی
باغ در سایه سر و سهری و دل و دین
ماد و ماد و ماد و ماد و ماد و ماد

خبر از هستی خود خلق چه جویند

آب دایمند در خود و خبر از صورت

دش خاکی زنده که بد را
ماه همان شد چو آفتاب بر آینه
نعمتی بظلال دولت ما که
دوست بر دقت دوست پیچیده
شست و دمان شو بخت بیکه
خیزند ما که بخت سحر آینه
شام بخت گشت و صبح بخت
تا که در خواص روزهم بر آینه
حق بی پرده پیش نیست بر این دانه
پرده بر آینه که عشق پرده در آینه
روی شاید ز جور کباب مقصود
دین در آینه که در آینه
در صف در این طایفه نیست
چیز از بصری نیست آینه

در چه در گرفت زان طایف بود
و آنچه جز نماند تو آنه بشه
بهرس پییده و ایدم دل از دست رفت
که بچه جستم و ندیدم ز کس و دل بود
از طلب حاصل این نه که کون است
که بچه را بیستم بطلبی حاصل بود
غم که گوش بخت ناخج که خور
منع و بوانه بیکه در کاف بود

دل و بی که کورین و حل بسته غم

هر که بخت بدتم کار براد مثل بود

بر نفس مجلس بادش معطر میشد
تا که از نری از زلف مغبر میشد
بر و تاه ز روی تو حکایت میکرد
غلبت بر زلف تو رهبر میشد
سرخ الطاف و آرایش مجلس میداد
ذکر اوصاف تو بر آینه و دفتر میشد
بر نفس شوق من از آینه تو افزون میشد
از زمان صبر من ز روی تو کمتر میشد
من همی ذکر تو میکنم و صد بار قرض
می شنیدم که در آینه ملک مکر میشد
روی از روی خود و مجلس بیکه
با چنان تو در آینه مشهور میشد

او دعای نه دارد که تو مسیده فروغ

بردم در روشن ای از خرد ها در جبهه

مادان غمزه و غمزه کان و شاد
غم ز شادی جهان من که بی بیادند
این جهان خود صوری و زلف از اجابت
بایضا که بچه صبح از صند آینه
که بخت چه شادی در بخت چه غم
خفت آن که در بخت شادی غم از آینه

این سخن خنده ام کزین دوشه طوطی
دردی از دوشه مهر بر رخ بکشد وند
کردد ای من سرکشه بر دل و جوی
نقش بشده و پس نظر به نهاده وند
سر بر خواندم و دیدم سید کار خویی
سید آنان که برین بخت سپاهم دادند
حاکم از دند زبان حاکم نشاند کشیم
لیک چنان نظری حاکم دل بکشدند
کام دل چشم و کرد بر آیت وسیله
سوی درگاه شهنشاه بخواه دادند

ایک این فرق من خاکدشت و نشاط

مخون و مار و کل و عار و ترین چشاندند

دو چشم مست تو فرماید چو شادانند
دو بند زلف تو بجز رسک را نهند
میوش چهره که از شرم عشق جلوه حسن
بدر طوفان که خرمی نقابدارانند
جلوه منع تو آنم تو را یافت خلق
امید کاهی هر سوا میدارند
عبیده انگ دلب جان بسند دل با تو
بین که بر سر راهت چه مقصود دارند
نبت و خجسته من و یاد زلف او انجا
سپیده سر زنده کاین سپاه کارند
بناگفته چه میداری بخت سحاب
چه گشته از تو در هفت و بار دارند
چو بخت برده مقصود میر و ندهد یک
کس پیاده و این هر آن سوارند

جهان و بخت شهنشاه و خاکدشت

خوش است مجلس مایه انجام یارند

که از دنده که میقتبی بسند و خوشتر ازین که با می بسند و

هم از دشت فراغ میسر بسند
هم از دشت فراغ میسر بسند
چو دیم ناخوش که امست باخوش
خوش است اینچنین بر باغ می بسند
چو پای کوبم حرا دست بازدم
در خواب و بیدار با می بسند
خطای من اشخ بر من و کیری
در عفو و با خطای می بسند
طیبا بد زمان دردم چه کوشی
در آرد او بسدای می بسند

نقش و انوار نبات یار است

بر دانا تو ان باقی می بسند

سوی جانان جانم ازین میرند
از نقش مرغی بکشن میرند
با همه این غار و کل و باغ و یک
این باغ و آن بخت میرند
انگشت زلفان چو طراوت است
دل و مردم و دوزخ و شش میرند
عاقبت آنچه بر آتش میزنند
عاشقان برین بخت میرند
خدا این کار و دامن گیر است
کسی بوسه کاین بر این میرند
طاعت شایم ز چه کار است دست
کاین و جان کوی ازین میرند
شیر باز بخر و اطفالی شیر
کوی بکر و زن بکر میرند

دل خدای و در این خوان نشاط

کودان و سنگ است و آن میرند

تا کی این صبح و این شام بگذرد و حیف باشد عمر اگر میان سر هر یک

خوش خلق کردی در سوره دوم
 و انبیا و ائمه با رفیق منیر بگذرد
 رست بخت دودمان کوی سل خیر
 خواب گذاری در سوره آیت از سر
 کوش تا جاده درخت عالی در دگر
 کبریا بگذرد با رحمت او بگذرد
 خیر تر از دوزل ملک عشق او دل
 سالها با غراب بجا که مشک بگذرد
 چاک سازد عشق او دل سینه الگو عابد
 بر عشق دل ز سر انکه بخت بگذرد

زندگی چنان باید کرد در عالم نشاط

بگذرد از غری که دور از دوی دگر بگذرد

عشق از دل رخسار در حق میکند
 هزار دهن خود ز درون میکند
 تیغ عشق از منوچهر بکشد و عقل
 رشتن جاسم بوزن میکند
 سحر عشق بر دهن است و عشق
 انگاه عشق در کفن میکند
 عشق از کمر بکشد که سپ
 عشق که در صد تن میکند
 در این کفر بود ایمان نشاط
 هر که بی کل بر این میکند

روزی که از رحمت او برده عیان خواهیم کرد

عشق را در تو بخت بگذرد ایمان خواهیم کرد

خاکباز که بود غایب از حور
 سر زنده صاحب نظران خواهیم کرد
 دست و پایی هم بخت خواهیم کرد
 هر چه خواهد دل و دوازده جان خواهیم کرد
 سر کوی که در دست صاحب خواهیم کرد
 در دیر از چنان مشکلیان خواهیم کرد

ره درین شهر است اما بر او ایمان بخت
 قطع این دست گران با بختان خواهیم
 ما تو اینم بین کند و دولت عشق
 هر چه کردی بختان با بختان خواهیم
 هر چه گویند گوید تر از آن خواهیم گفت
 هر چه گویند مکن به تر از آن خواهیم کرد
 کفتم این سخن تو با چند جوان گفت
 هر چند در فطرت از آن خواهیم کرد

برین در که بیکر اسر نکشد
 یکی تا اندر آید در نکشد
 درون خانه فرود در دینیت
 اگر بکشد در مایه نکشد
 تو که آرام جوشید رام شود ام
 که بار از زمین بر نکشد
 چه علم است این خدا که ازین بزم
 و ایمان تو هم ساغر نکشد
 دل آغاز نشستن کرد تا باز
 کج طرف کلاهی بر نکشد
 بگوئیم بی لبش و بین نهاده
 بچشم بر خشت سر نکشد
 نشاط از دیده جوی ره برین در

کدام در عشق را هم سر نکشد

عمر بگذشت و غایت جزایا می چند
 به که باید کسی هیچ شود شای چند
 بقیقت بود در هر عالم بر عشق
 زهد در ندی و غم در شادی از دانی
 زحمت باور حاجت بود در دولت
 خواه بر خیزد بر دین ای زود گامی
 طبع عالی بنده جاک بر خاک اند
 مرغ که دایم بر آید بود دای چند

بشعرا پاک اگر از طوق خاقان بود
من صد باکم بود از سرش عای چند
خیزد لعلت بینا گوش سرگشته جان
کز دل غمزه بردش بوی می چید

آکشی بر سر این کوی برادر خشت نشا

در نگر دلی از شعله او خامی چند

دقت است که تن جان شود جان بزم
ایچون سده دل خانه پرده از عیار
تا شمع بر آتش بزم آیسینه بر خور
تا کج نماندش کیم امید به خرد مار
روح منور عجب است به عجب بوی زان
لب نمون گفت به در رخ میار
چشم از بی نظاره دوست زدند
ما از بی سر سر کویست کلمه
دل خوت یاری است درین غله میند
جان از بی گاریست چنین سپیده گنگ

تا چند نشا است به سپیده سهرای

گر در دبی کام به کام بیت آر

دل از خنده در عالم رسته خوشتر
به از لعل مسلسل بسته خوشتر
مژگان در یک پس دیده در میند
چو یار آمد در دن در بسته خوشتر
ازین ده چون بیاید باز کشتن
بدین جوی روان آهسته خوشتر
و اما فی تن تسبیح جان است
دوی کوباش جان تن آهسته خوشتر
تا ز دام دل در زندان جانیه
سر اپیت بهم شکسته خوشتر
نزد جان هم بران منظر حاجت
نشا این برده هم میگفته خوشتر

چون بگلرانی از نور شیده تابان
باز چون بر اصل منی ظل زدند
سوی عکس آمدش پس بود عجب نود
دست بر کمر ایچون صورت جانست
خل بر دوا چو بزوان کرد این فرقه کاف
جست دانی رت همچون بزم هکاف
نیت بر یکباره اندر بزم مهر سو مگری
طاف بر تاب و کبوی پریشان است
گشت اندر عکس نزد ناقص و حید اصل
این نگر خود بران توحید برافست
چشمها فغان به پیچی لعلها خندک دلی
یک لب و یک چشم سپیده آهسته است دلی

عکس با جاصل شود تا چه چشمه خندان

فانعل و مختار و قادر به چیت است لب

کجاست در چشم هشیما ریش
لب شیرین و رخ کفش ریش
دیدم دل مجر او دادم
تا توانی بگو چار دارش
کس دل ازین نمیخورد تا چینه
آدم از خانه سوی مایه دارش
چون مستی که عجب او دانند
هم فرشته هم غریه دارش
راهب از دیو عابد از سجده
دانه از خیر و عاشق از یارش
آمد دانه و پریشانش
هم سرگشته و طلبکارش
ایچو شاد و وقت بندگی کو را
نپسندد بجز خریدارش
اگر از محراب باو است
نفسا سنده کو بیادارش
شد چو معقول بندگیش نشا
کو در عالم گشته ایچو دیش

جوی شهادت لعل سیرایش
تشنگی میفرماید از آبش
روزماند ز طره سیهش
بخت او گفت چشم پر حواسش
دل ملین و جعد مشکینش
جان چناب و دلف پرتاش
اولین آفتاب عاشق چیت
چو چناب و طعن اصحابش
دل عاشق سحر آری کرد
بمعان جهان و اسبابش
خود در کج و باز مستقیم
کی نماید سراب سیرایش
خواجیه پیوده تن بهی پرورده
گاه مابیند که سبکاش
بج عاقبت سبزه دلفش
تا نبندد که از سیلابش
از خفته نشانی طبع غم
در تن بخت و برکن آوازش

تا نیاید فرو و بام سدرای

بر تاج کعبه معاش

اگر باغ عشق است و خزانیش
به بندت چه گویم من از بخت خویش
بج صدمه مارا عینش دید است
که از خود تو شایم فی زبانی خویش
عشق نهفته شد بدیل که مقدم شاه
نهان دلف نامد بکجای درویش
بهم عیان القادری سواری جان
چه تیغی نه نیامد به سیرا در کش
تو در دل من دصد بار اولم آفرین
بجام اندر او ارم ز عالم خویش
بج زلفش شادی و میکش
معدن بختی بختش کند اندیش

بهم اندیش دل میزند جوشش
یکوشتم باز میگویند خاموش
ریشه دشت باشم من عجب نیست
کمن از یاد خود گشتم فراموش
ندیدم با تو هرگز خوشیش را
که هر که ادبی من دهم از دوستش
بیاوردت اگر چه است اگر جام
بده در جام اگر زهر است اگر خوش
زودیش منع میگویند و عشقش
حجاب چشم ما را است بر کوشش
بست و خلش میان شام تا صبح
لا و چند آنکه دلفش تا با کوشش
مردمندان نصیحت میکنندم
دلفن سبب می آید که خنوشش
قدم از هر چه جوشش فرودند
نظر از هر چه جزدیش فرودوشش

سخت زمانه برون پرور باز

لنا و است مکرست و در هوش

مرد و دلف گشتم و گشتم پسند خویش
و ستم زنده غم و شام جند خویش
تا چند در دهر با محمد ز جام غم
دین پس من و دلق خوش از خفاقت
ار بختی می خود دوق دیگر است
جذبین مدار با سبب خوشه خویش
طوفان زوده ارم و بدم لبانخی
تنگ آمدن ز دعوت ناسود و حسد
در باغ خجسته سبزه در بونم زلفیاد
هر جا بصورتی که گامه کند خویش

عاقبتی ز سر به که بجا که او خشت ط

امروزه خام بختش بیخ جند خویش

بر کمال عقل و ادب
در کمال ادب و عقل

مکن گفت آدم با عدل از تقصیر خویش
ست از تقصیر تو یا خجالت از تنه خویش
چو آردی ز نقش ارباب صباست
بکجا و دیوانه در خم کج خویش
در کمالی از پس همه خشم و ذوق دیگر
صحن در خجالت داند کز تر خویش
تا حد کینه آسانی باز شود است
چون عارفی سهل تر گوشت در تقصیر

دیده بر روی جوانم کوش بر گفتار
در جوانی استغنی دادم بپاد از سر خویش

با پادشاهان و کز اسیر استاده باش
یا نداری دست در گردن برودله او باش
خاطر نفس از نیست استغنی ساده جو
در پیش خاندن نقاش روح ساده باش
از سر سودای غوغای خوار است
خواجه شو یا بنده شود بر غمی آزاد
دست از خندان نداری ای شاه باش
هر کی دستی بر آید ز ستمین شاه باش
بر کشتن کشتی و در پست اگر دلت باش
بسکینای چهار را مال بخارده باش
اچنان چون ساغر اند خفتن بر زبان
لوسا غوغای کجاست باده باش

روی بگو که نداری خوی بگو خوش ط
در زک صد کج داری رنج را ادا باش

دنان بهر ضایعی که گویدم دوش
مردش غیب بگو شمع نهفت کف خویش
وجود تو هر هست و ذات او هر چه
منازه تو هر نفس است وجود تو هر کوش
اگر بر شمع است بخت بخت بر تو
و کز بر شمع است بخت بخت بر تو

جان او هر حسن است از نقاب قرار
وجود تو هر چه هست در حجاب بخت
ش طراوت رخ دوست دیده باز و بسته
حکیم از بی عقل و تقصیر پر دگر

خدا رب دلی دل در جو غرق
خدا را ما که دیم از هر سو غرق
ازین سخن که گفتیم در وقت
بنا شد گشت با هر ذره خود غرق
بریز آب بر حمت در نه دارا
در کشت سوخت باید پای تا غرق
ما تو را منان مگر خدا را
جهانی خاک است از غروب تا غرق
کرم زبانت ناید در دعا کذب
کرم در کینه و حسد و غرق

مسیکونی هر ابر عالم ای ابر

مسیکونی هر ابر عالم ای ابر

کبر دست دل در سر برادر از افلاک
چو خواهی ازین خاک که باز کرد خاک
بنا شد دیده بشوی بخت چو سیاهی
کرات و خاک توان کرد پاک هر پاک
چو پرستی است بخیر ز مال که بر سینه
خواب دهی بر خون و بر صد خاک
ظهور خلق بختی بین ظهور حق در خلق
خدا که عینک خدا است است شرک

برست و عقل ادراک از تقصیر ط

کرده بسوی حقیقت ز پیرو ادراک

سبحان من تجزئی ذات معقول
سبحان من تجزئی ذات معقول

کرد و این دوری بدو را گذراند
 در میان برای منع خروجهت فی دخول
 در میان عشق جمال طالع نیست
 عاشق باشد که نشسته دمی طول
 تعیین نیست شرط طریقت بصیر گوشت
 کم نظیر الصبور ما بهیم العیول
 که غایبی تو هر چه عاشق کشم روایت
 و آنجا که حاضری که در گوشت بر عدول
 قل للعدول و علیک و علی و لا علم
 ماقت ماودیت و لم تدع القبول
 انکار ذوق عشق زده قل عجب نیست
 عاشق ز که رویت عاشق کند قبول
 هر دم گاهی گشت نفس مضطرب
 و القلب لا يزال مریا لما یزول
 ره در مقام خلد بیانی تو جان من
 ما در برای جان نهی خوشی از زول
 کوته شد فاسد استی با بخت
 با صبح و دانه کرده سخن همچنان فصول
 من جانی که خود مقصور نیاید مش
 در نامه چون نویسم و گویم به بار دل

کعبه پاک میکنم از کین شیطا
 روحی فدای که در سبب الحاق القول

روش از طفت خورشید شود خاندن
 طفت دوست که تا به بهانه خاندن
 میگردد بفرمود که من میگویم بهیشت
 در این روی که میزد که در دای
 علقان میاید به عشق زده اند دای
 عود زده که در جان بود که در حال
 رنج بهوده بری به که گویی درخت
 کار بهوده کی نه که لیلی کاهل
 هر که از دروغ بزرگ در چشمه مهر
 تم غفلت بجز اندوه میار و حال

روح الطاهر

زخم اینجا که زده که بود طالب دوست

زخم طاهر در آن کس که نشسته

عاشق از عشق بس باشد کین
 حسنا از رجا حکم او کین
 هر که خواهد که در او در دل است
 خانه بی همان میخواهد طویل
 در مذاق زده آن که هست عشق
 بهیضا زان که نماید رو و شیل
 خوشی بنی و دل کوی است
 چشم بر مقصود نه یا بر دل
 زشت خیمان بروی ما گفت
 آن پیش روی نهی خوی جمیل
 کجاست خواجه اقامت میکند
 در صحن الماحات از حال

حاشی باید مقالت با کین

زخم شد و حاصل نشاط از حال

از اندوه دست دباوه و نشیم
 ۷۷ پرورده دست میرود شیم
 هم ز دور ساعد حسرتیم
 هم ساعد استیم هر شیم
 هم در صف زاهدان سجده
 سجده نشین و خفته و شیم
 هم از نیل ساقیان حفل
 سجاد کش سبزه و شیم
 از سستی باوه برش کین شیم
 از غافل میزد و شیم
 تا کی عید و یاز خواسته
 جان برب و گوش بر سر و شیم
 بهر سخن خویش نظم
 با نطق که فردش کو شیم

تأویست قصارضای تا خواست

بهره‌دها از چه گوشتیم

هرای خود چو بنام رضای دو گویم ۱۸ جان هر چه در دو جهانم خویش ندیم
 گمان بام توام و در هر لای که نشستم سرای دایم توام بود هر طاعت که پریدم
 نظایران در کرم حق مجاهد پسندی منم که دایم توام و بر آشیانم دوست گویم
 چو آفتاب برآمد جهان دیده درآمد چو در ستاره که آمد بغیر دوست ندیم
 بنور همفرام که شد اند غمت لم کاین سواد مجاهد من یک سیدم
 در رخ سخنیام بر من و جلوه یاقی ندید تا که در کرم دست نهیم
 اگر چه من هم در سنگت شاخ خیالم برون جای بزدن تو یست خیم

در کرم نشستم در غمت نشستم

از آن زمان که غم دوست بر نهادم

دقت شدت کزین جمع گزاری کریم ۱۹ بخاری بنشینم و قراری کریم
 روزی که چند نظر بوی یاری غنیم سبکی چند سر زلف بخاری کریم
 آرزوی هر آن ما بعد تو می طعم نقد دیده از آن در بخاری کریم
 چند سپوده توام بر دسر غم عزیز جدی ییل که ازین پس کار می
 صید کاهی خوشه یاران هر حال بشتاب ناسدی بجهانم دشکاری کریم
 عقل گذشت تنی را بسایه کشیم عشق کو عشق که علی سواد می کریم

روز یکی چندی زنده دامت کریم ۲۰ دلاست کندم عشق در کرم پریم
 جام صافی بر دوازدهاوس سوار صدق بیکار کرم دو که تر دیم
 بر سر کوی بت بند کید زین پس توان دشت در کار بصد کیم
 بکایار کمان ابرویم اکنون نظر آید انسان که زنده ختم می یاریم
 خواستم زنده شد بر ما نمودم ملک مکتب باز سوزی در معان تقدیرم
 جای در صومعه از دور کشید است قضا

میسندید هدار اگر عزت میرم

بر انرم که به سپاس دوست کشیم ۲۱ عباد عشق در خمار عشق بر دایم
 یک طره سانی کوی بکیدی چنگ که بینم دار لایست کشیم
 در ابدت خفیت چه جای چندی ییون خویش توام که چه آکیم
 بی قول توام است هر کسی خود را حق از قول تو خود را کریم
 هزار بار وجوده ام بدین میشد که در سرای معان جسد به بهایم

که کرم یک یکنیم جهان بکام من است

روان بکامم تا چند تن پیفرایم

سلطان یک شرم دقت است لکرم ۲۲ ترک دد کون تا بهم دگوشن کشدم
 هر غن بحر مستقیم ساخت عشق مهم در حفظ ملک هستی کوشن کشدم
 آه منی بکامم است تا که نیست زبوا که اصل بایم و از نسل خدیم

چرخ خاوری نشاء نهیدیم ۸۹ دان باده که از اغایم کشیدیم
 آینه با خون دل و لبت جگر بود هر چه که از مصلحت دهر چشیدیم
 در دست حق و از عصبان لبش اندیم در کشت اهل حاصل حرام و دیویم
 با خشم جوانی و دی غفلت چهره ایم با چنگ هر سر پرده غفلت بدیدیم
 از سر نش خلق چه باقیم که از ناست بر ما بر آید که بکشد و ستیدیم
 اصفان بنامه که بر بخت و بسنجیم با خود که چه مقدار تبه کار و پلیدیم
 سر ما ز طعانت بیادار معاصی بر دیم و چنین خیرت و اندوه خریدیم
 بنود عجب ادره نبردیم سبکی بیوده هیچیست بمقتور دودیدیم
 تقدیر قوی را بکشد زای ضعیفان هم از ره تدبیر بقدر رسیدیم
 سر تا سر این بادیه هر سال که بشنیم پیش پس این قافله را که رسیدیم

خدا صفا را ای جهان سایه بزدان

چون که به ان شاد توان بود نهیدیم

اگر هست اگر چه از قضا تو باشم ۹۰ اگر هم من و کرمیک از برای تو باشم
 این پس کرمی روزی لطف می کنی که من نه در خود اندیشه لقای تو باشم
 سخن به چه ده روانم زینک دید که ندانم و این ای که توام مطیع رای تو باشم
 بر عای می پای تا جگر خنده ادا بگانه است که من فریب نمی تو باشم
 بر آن زود خیزم و در بخت چرخ که تر از قبول کنم که خاک پای تو باشم

من و بای عشق نشاء و خنده نصیب کدام نصبت ازین بر که ببقای تو باشم
 نشاط نصبت بکای ز خلق چه داند نشاط نصبت بکای ز خلق چه داند
 من اینجا دهانم که انگاشتی تو باشم

باز و ساز نه که ما خود نشاء ایم ۸۸ کردن بطور و سر بکشت نشاء ایم
 جان که بود سزای تو بکشت کردیم سر که سر زبانی تو از دست دادیم
 آینه زان دلیت بصیقل میرای عشق مار که نشاء نهیدیم و رسا دهیم
 درستان بکده افروخته خاک مار که هر کس از آنجا که دادیم
 در موج بحر هستی و از آهتر از عشق و اچو ایمان ب حل خا دهیم
 دشمن با سر نه و باز روی خود که سر بر او دوست بگوگان نشاء دهیم

بر خنده صحت خندیم دل که چشم

بر خاک پای خرد عالم کن و دایم

هر سی که دام امروز که دیوار شوم ۹۱ دست دل بگرم و از خانه بوی بران شوم
 زان از مجلس که زود که زود خانه بگزارم و از خانه بوی بران شوم
 ست نه باید و هم زنده در قفا نصیب بیشتر از آنکه زود آید ازین خانه شوم
 دخت خشم کنم که تو از رحمت دوست قهر اسازم دست ز با ساز شوم

یار و دو که خشم در خشم نشاط

وقت آن است که من زنده بمانم

باز با بر لبان در نهاد ترا دادیم ۹۱
 با جان تو چه شهادت سحر دادیم
 چو در سحر و جادو و سحر و صیقل
 سحر آنچه می آید بهترا دادیم
 از دیار و گیم آمده سوی تو گشت
 از جانی که بگوید چه خبر دادیم
 بخت چش عشق تو ندیدیم و گزین
 روزگاری هست که در دیده کردیم
 از عدم تا بود و نیستی بهر رفت
 و پر شد و پر کرد و پر شد سطر دادیم
 باز که در کوفتی عده ای دل کوباده
 که بسبب این شایع خطا دادیم
 چند روزی است که چرخ عشق بهر رفت
 غارت آوده و آید غلظت دادیم
 خدمت سایه گشته تا بر خورشید نهاد

سخن گشته و آید ترا دادیم

زان پیش که دل ده آرد و نشان شدیم ۹۲
 فارغ از خادشات بهادر خوان شدیم
 کفتم ترک دستی و دستم ز عشق و عقل
 آسوده هم ز دوزخ هم از جهنم
 صد بار جام در کشیدم با مستی کن
 لب نشسته باز در درم نشان شدیم
 مسکین و فقیر و تنی دست و شرم
 با صد امید بود این آستان شدیم
 با عاقبت که بر دم باز آید یار
 اکنون چه کرد از این کار و کار
 با او و در من مشق نود و طبع است
 او در کنارم آمد و من از میان شدیم
 کفتم که نشان از دوزخیم از کسی
 او می نشان بختم و جود و نشان
 در صید من طبع چه کند این شکار یار
 پریم و در یک طعم شیر جوان شدیم

چون کام دوست حاصل آید شدیم غم ۹۳
 بچشمه اگر کام دل دشمنان شدیم

همین دجده حکم و مطیع زمانم ۹۴
 چو سایه بر اثر تاب آید نامم
 چو او بگوید بر آید پیام دادم حای
 چو او پیام کند حای من در آید نامم
 اگر بخواهد ازین پیشتر نیارم رفت
 و که بر آید و دوری زوی نبینم نامم
 کی در هر ای او بگوید همسنگم
 کی در پردی او بگوید یکسانم
 که در باغ کند جلوه ساز غار نیم
 قدم به باغ کند علم بخش رسی نامم
 ز راحتی بکسان ندهم هیچی از دست
 تفاوتی بخند بکسان از غش نامم
 غنای کشیده روم که شمار هر آن
 کی غنای کتاب آید و بگوید نامم
 چو بخیزد بهیم کران هر نیک و کنون
 اگر بر دوزخ نامم زود شد از نامم
 به بندگی کشیده ام رخا چه نشد

کرم ز در خوار این ایه فضل احسانم

اینده کان ز در خوار این پایه بودیم ۹۵
 گوی سعادت از کرم شد بود نامم
 بنده منی بفرقه لغت نشستم
 بطن عقی بهر راح عشق بود نامم
 که می زود و من مقصد که شدیم
 تخی گشته حاصل طلب در دوز نامم
 بر او در پیش رفت گشته اند
 حیدر انوار بخت و عطف فرود نامم
 در آید از کرم خلیش کرده اند
 در زنده ای بهر جان بود نامم

ز دور دل نگروردم نه دور سر نگروردم ۹۵ ز بند روی بود دردم ز صحبت پریشانم
 ز دور سر نگروردم نه دور دل نگروردم ز بند روی پشیمانم ز دور سر نگروردم نه دور دل نگروردم
 از آن گشت مرغان که اگر گویند از بختم از آن زلف پریشان جو اگر گویند سالارم
 ز دستم که بر آید بر سرم که تا دستم بر آید بر سرم که تا دستم بر آید بر سرم
 طیب از دور و غیره من از دور مان دروفا ز من که از دورم سوار که ز دور مانم
 بنزدی خود جستم بر عشق هم را و دل که بر لبه شد چنان که دل که با و ان بیدارم

لکمان دایره و غیر از غره دارد و ما و ک از کمان

نشد طاعت نام ناصح ز درویش قن ز دست نام

ز دست پای که از دست سترم ۹۶ هم از تو باو سترم هم از تو دور تو گزینم
 بهر خوش تر بود است با تو و نازت و کز چشم تو داند کس نه دور سترم
 پس نه طایفه بسویع اشارتی که از او طایفه بهر چه چیزی بیخ از آن که نیکو ترم
 چنان که تو از دای جانده خواست بیایم کج دل از درج نفس جانده خیرم
 حکایتی که کردم سانه از خم و لعلش ز نظر سلسله ساد ز لفظ غایب پریم
 پاییزم هر چنان بین که است ساقی بجام صاف تر بهر به بلام خیر تریم

نشد طاعت طاعت کینی بهر کویان

بگو طاعت کینی که حق دود و محبت سترم

آمدم تا رسم نو در عاشقی پیدا کنم ۹۷ عشق دار از زار زارم عشق دار از زار زارم

ز دور دل نگروردم نه دور سر نگروردم ۹۵ ز بند روی بود دردم ز صحبت پریشانم
 ز دور سر نگروردم نه دور دل نگروردم ز بند روی پشیمانم ز دور سر نگروردم نه دور دل نگروردم
 از آن گشت مرغان که اگر گویند از بختم از آن زلف پریشان جو اگر گویند سالارم
 ز دستم که بر آید بر سرم که تا دستم بر آید بر سرم که تا دستم بر آید بر سرم
 طیب از دور و غیره من از دور مان دروفا ز من که از دورم سوار که ز دور مانم
 بنزدی خود جستم بر عشق هم را و دل که بر لبه شد چنان که دل که با و ان بیدارم

لک در ابا صفای منستی آه ستم

تا وای منستی وای طاعت آه کنم

چند دارد دل زانده جان ما شادم عشق کو عشق که از دل بستانه و آدم
 آخر این بر دین رقت بهار و روزی آورد وسیله در جابر و جابر و جابر
 در طاف میگذرم راه بردن و شربت من نه نام که درین طایفه و جوت غلامم
 تا بهمان که چون کرد ششیم در دلی خال رفت درین با و به جان بر بادم

من محقق سترم راه نش طاعت کند

جذب این با و به در هر قد می اندام

بند کار بخت از جود تو حکمت بدیدم
 که حرام است طبع فرزندان و نه کرم
 جرم من چو دهن تو چو آید بجان
 هر که در انبیا نیست کجای است عظیم
 که جوی بکرم که بخود میسکرم
 بای تا سر هر میسد و سراپا به هم
 غنچه بگذازد که دال و کل بند ز کرم
 صبرم و در تو معرفت در نفس نسیم
 آن نه وصل است که از پی تو بش جویم
 ره به دروغ گفته از پس تو می نسیم
 سیم سبب میدوزد که در در کرم
 پذیرد از کس هیچ بجز بخت سلیم

تا یکی جوید که نذر که ایان سازد

درد و دشت بر در میخانه شاد است مقوم

آفرین دوزخ میرسد این صبح بزم
 افاق نیست که خاطر نهد بر آرم
 ده میان من و درو که اندام سوز
 بکجا می رود این اثر بکست ز آرم
 سخت شد که در در خاک که هو سهاست
 سوخت جان از غم و آتش که طعمه غم
 و تن غم ازین دشت سر هر یک است
 تا به بی نصیب هم بگذرد این یک در کام
 بر تو عهد که در صفت این خانه خانه
 سنگ بماند که دایمی نهد بر لب بام
 کس ازین انجمن جاوده سودی نبرد
 که دایم است ایام به توفیق بقیام
 در بر باد و دم نماند شمع نبات
 در ره سبیل بیای بگذر خانه در دام
 آفرین تشنه لبی آید و این سبک بکلام
 آفرین تشنه لبی آید و این سبک بکلام
 کوشش کای جان مقدس پر از محبت
 تا کی این طایر فرخنده خانه در دام

کوشش کای در فرزندان کنه است بهیچ
 همچو تنه شادان بر آید ز خدام

منم که کون لب لبم غم ندادم
 اما در کدام غم عالم ندادم
 ز قشای در سواشی و مستی
 بس سوادمانی کم ندادم
 اگر جی بکج زنجی و کوزن
 که دیگر طاعت در هم ندادم
 اگر کایه دبی جایی و کرده
 کس سامان ملک جرم ندادم

طبعاً خام بود آینه رستن

نشاد از لطف غم در غم ندادم

خلف دشت عیان میخواستیم
 هر چه جزاوت نهادن میخواستیم
 سری از آفت خاک که رودست
 خاری از کون دکان میخواستیم
 دلی است که مراد دل دوست
 خالی از هر دو جهان میخواستیم
 ما غم از دشت جوانان زده ام
 جایی از پیر معنای میخواستیم
 هر چه کوبند جهان میسکرم
 هر چه خواهند جهان میخواستیم
 من چنانم که چنان خواسته
 تو چنانی که چنان میخواستیم
 در کتب مرا دبی و ترا
 برادر دکان میخواستیم

سود خواهی تو بود ای میبای

که من از دایه ریان میخواستیم

من این سینه که تو داری درم ۱۰۰
 اگر می تیغ زنی از تو خد رتوانم
 اگر می تیغ زنی سکه دلت تو نم
 اگر می طلبی تا که این قفسه مانم
 اگر از غم می زنی که تو می در مانم
 اگر می تو یکی سینه با میکنم
 اگر تو بستان منی بلی خوش ای نم
 بر دم تا یکی لایق که ن عفت

ناصح از کفن پیاده هر وقت نشا
 هر چه گوئی تو جهانم می صد چند انم

بیاد نیست جز اینم که من میاد تو باشم ۱۰۰
 چو یاد غم ده غم آورد از آن منم
 راه پاک که صد که است درین
 زیاده میکنم از هر چه تا که بفرما
 بعضی بین و گم بر من صفت خدا
 گمن زود خور بران عدل داد تو

زینتی ده ای شایسته جود و کوی
 زین کاره که گری که در نهاد تو باشم

و در که بچند نشانی بجایم
 از خاک که در جگره جو سینه مانم

تا به لب و جام لب ز شربت
 تا خاک و جود که با د گشت نه
 از کج خرابات کجائی بر من رخت
 من ایسم و از هیچ بجز هیچ نباید
 پیرو ده جان است زهی روی کارم

یاران عیالند ز دوری جهان نشاد

من شاد و دوری شیشه جهانم

از جان که گشت ایم و بی ناله رسیدیم ۱۰۰
 از راه تو حق سامان خوشیست
 ناصح که کلمات سوزیدگان عشق
 زین ده بوی طره مستکین دلخیزب
 تا به خضم دایره بر آید دودست
 از شکله میکه تا به کاره یار
 بر لبه شرب و داند هر که ان

بر جوخ و آفتاب بناریم از این نشا

که آستان سازد زردان رسیده ایم

و در شیشه بر او دل آمد میر شیم ۱۰۰
 ذکر خدا و شکر خدا و نه بر لبم

ساقی بریز باده بر آئین گریه ام
مطرب باز نغمه بر آهنگ یادیم
یارب جز آنکی تو گوی بر سر بند و بست
هر که هوای صفت دنیا در منضم
گفتم نغمه بجا که دی سر و گزین صفت
در احتمال کنش دهر مطسبم
گفتم که ما غری گشته از صاف بندگی
دست زمانه خاکش نه بمشرم
دیو اندر اوج صلی از روی علقه
باید بقیق خواند صدیقی زند بهیم

آه زبون ز خود ده بی منم شاد

بر در خصل شاه ستاد است در کیم

ای از صلیح و دینا شن است امیدم ۱۰۷
دلف و تمام ندزم دوی تو صبح عدم
گلشن نه از یوایت ویران و وجودم
روشن شد از لقای کاشانه امیدم
باد بهار امروزی پیام باز دارد
با رخ گل سخن که ملکوت و می شنیدم
ای دوی دوست دیدم با کوی او درین
از هر طرف که شستم در بر گیاره سیدم
چون بیک در جایش دیدم که ای بود
صد شوکار میدیدم از هر چه بر میدیدم
از قول دشمنانم سود و نه ریاضتم
مقبول دستانم که پاک و کریمیدم
است خواب و مست که بچشم آنچه هستم
هم بچشم که گفتم هم خرقه بردیدم
من چشم بگردست او منم بود و من بود
ساقی ببار جانی تا کویم آنچه دیدم

بر خوشن جو چشم تو میدی چشم

باز در غایت شاه دل میدهد از دیدم

زانده شام که در غفلت دل
استیغ از یاد تو روشن گفتم
نشود صبح که در منظر چشم
بر سر راه تو مسکن گفتم
من که غارت زده خیل ششم
دگر اندیشه ز زمین گفتم
من که کشته تیغ شتر دم در دل
نادار کادش سوزن گفتم
از سر بام تو برخاسته ام
جز مردم تو نشین گفتم

ترک جان دوره و در ارفا

که گذشت که ما من گفتم

جان چو میرفت چرا زیت تنم ۱۱۰
پتو دارم عجب از زیت تنم
مادرین شهر و بان ایفا دم
بیت موی و طعم
هر که در صفت پروانه بود
دل باین شاد که مرغ چشتم
بچه جدم میم کس نتوانست
من باین خوش که درین آکشم
آشپزی ما دیدم از دخت نشاط
که درین خانه حجاب است تنم

هر کسی با جوسی زیت نشاط

من ندادم جوسی زیت تنم

من که در ادای جهان سخنم ۱۱۱
بیده شاه زمین و زیت تنم
عقل با من سر کار نشین بود
عشق دانه که در سان بود تنم
من بجام تو یکے مرغ ایبر
که نه ای زکامین چشتم

که نوازند بحسب مسم دوات
 من بیدار تو بیک یک غریب
 هرست از سودن از دوزخ شمع
 که کردید به بر دیت منکم
 بهر شب با تو ششم که تو بی
 باز در زاید منم که منم
 شکر بر سرم افشاده چه شمع
 تا با سوزن بکوبد بد من
 بافت طاعت چه کارم تا است
 غمی و کوشه بیت الحسنت
 لعل با دات خضر خاک در پی
 لب امتحان که باشد منکم

مستور از غم و اندوه دولت شاه

خوشن و اطلو طی منکم

تا چه کهنه که خا برش شدیم ۱۱۲ پای تا سر هر تن کوش شدیم
 دوش در میله بودیم آوردن سر خوش از نزلت دوش شدیم
 کلفت عقل گران بودید دوش مست و دیوانه دوش شدیم
 طاقت بار کعد بود بود در عجز خط و دوش شدیم
 منع سوزید دل آن به کهنه آشتی بیت که در دوش شدیم
 دست بودیم در آغوش نشاط

باعث دست در آغوش شدیم

ز آتش عشق کسبتم بهیم از کین لغت و آخر لغتم

خوابد آتش خردم بیده عشق خوابد دهم و دهمیه دهم
 ما غار دست شسته زده ام مست شام چه زبان در جسم
 دوستم من که در اویت کمی دوست من بیت کمن هیچکم

هر کسی را بهی در سر دمن

هو سم استیکر باشد هو سم

خرم افان کارنیه از نور خورده ۱۱۴ از غش با بی از غفلت تا با خشان
 باز کردند به از غب و دشمن سازنده آسمان کو حیت کوی در غم جو کاشا
 تشب در درم دشمن یک اندر دهم دست جبهه خود دوی از جبهه دور نشان
 خیمه که تا بقوت شدم و انگو کاشیات از دل بر خور پیته تا به صاشان
 در تقای حقی و طمان و سنی خواهی قضا بهتاجانی که تقصیرش بود فرماشته
 مارت حق است و باطل چون حق کشتن از لب هر دم تا املی میراید نشان
 انگو که بچشم کمن است عکس حوران دیدن کریان پس بگردن خندان
 من بخود در قابی چون نمی بینم قضا جان عالم سر بر باد افشان
 تا امید به بر دهمیستم من کسبتم غایب از هر نشان یا عادی از نشان

نور و انداختن بر عجب نبود اگر

باشد از رحمت نظر بر سایه ز دشتان

اگر است بهر سو گران ۱۱۵ من بسوی تو نهان از در گران
 اگر بکشود ز روی تو عجب است بر دیده این بی بصران
 در زخاقت تو در اینی از دور دیده در باز کند بر در گران
 خبر از خاکوت سزایان جفت جز ظرف کوه تا جو ران
 اثر از کردت سزایان یافت جز که در دیده صاحب نظران
 این چه راه است که دوری از پی خست از نقش پیران
 این چه صحرای است که تا کم نشوی بری راه سوی راه بهران
 این چه دریا است که غوغا بر دشت از نظر موجش بکران
 تیرنگ مرگ و در بهر در پیش آه از نشتی این همسفران
 بنده شاه جهان است نشا

دگر در بند جهان گران

کشم که غمش میزد از پرده دازم ۱۱۶ کشاگاه پرده در فتنه دازم
 کشم که در بسجای کارم از کجاست کشا که گشت کف کار دازم
 کشم بهر گونه من هیچ امیدت کشا امید است بزلت دازم
 کشم بجام من شوی بهر بهت ناکی کشا فزون ز غم و کز ناز دازم
 کشم که گاه کارم و امید دازم کشا بعضی دشت ملکین دازم
 کشم بهر بهی که دازم ز خشم پاک کشا بهی همت دشمن که دازم

کشم

کشم و حال بشناسم من از زان کشم نظر منی خود بسوی خود
 کشم شاد بود و شاد است و شاد است
 کشا جفت بود از او حیران من

شب آمد و دل باز یاد ز بر او ۱۱۷ یارب دگر امروز چه آمد بهر او
 نشینده تا از او ز پرده ناگوش نادیده خادیم چرا از نظره او
 در چشم خود او را ندیدم جای که شدم بر مردم بکافیه بخت که ز او
 یکایکی و یکایک و یکایک ده دادم ز یکویچه چرا مختلف آمد از او
 کس نیست که بچشم او روز که آرد تا مشط نهفته دل بهر او
 آرزو که گوی نه غم عشق بخاری است
 بچاره نشاط است و دل در بهر او

دیدیم کرانه تا کرانه ۱۱۸ عینیه از تو بود در میان
 بهر دست هزار استیغی هم صد هزار استیغی
 با دوی زمانه و دوانیت اندوه تو عیش جاودانه
 جرم در کربت طاعت عفو تو سجده از بهر استیغی
 آسوده ترا که غم زد و زد کاین بجز نباشد شش کرانه
 دشت او رنجه بر استیغی بجز او سری بر استیغی
 شش او رنجه بر استیغی تا صبح و آرد و رنجه

که قدر آن زلف پر شکن را
بر نشان عالی و انکس که به
که مکت ادا کنی و بر چین
که مادر از نشان بستری به
نشاد که که کمتر ز غم میت
اگر خود غم بود میوستی به

بیا بیا صاحب ما بین که تا جان گوی
نصیب علی در نشان شری
بین بر دیش که نه کن سخن ناصح
که بر ناسخ خوشتر بودی بگری
اگر تو تنگ کنی ما سر بیند ادم
که عشق تن بر آورد و جهره سیری
بیا و ادم امروز داب دید من
بیا و آری روزی بیا که من کنی
بصدق من و کم کن که خجاکان کم
براستی نظر اندازی به بی امیری
خون رسیده نهایی می رود بر
بین روزن دانی بی بی مری
سوف جانش دبا گس که نشاد
بروزگار در عشق عجب پرده دوی

باز در دما کیسه که می ۱۲۱ که در جم نمی آرد کبی
ازین عفو شاهی بینم تا بفرست
چو مرغی که اندازد ای برای
چو پروان آرمت بینم که فای
بیا و آری خادتم که نه امسه
بیا و سنکی و سنکی بنای

به نیکو دینت من عسیر را می

دارد و نیکو دینت با صبح میسری ۱۲۲ با دسری صید از غیب نوید می
غازی زنی دشت و مار بر دشت
هر لحظه غازی و در آن آخر شنیدی
از لطف نایب در پیدا و منتایم
کردت به آری بجز دشت امید می
تا نشکنی آگاه کردی ز دل
تغیبت کردی نغمه هیچ کبیدی
یکجمله نشاد از سخن بهبه پس کن
ای پس که می گفتی دی بس کشیدی

دوسری مردم سوی کسی ۱۲۳ تا به با دم بهر آرد و سوس
جری نیست از راه بهر
ما زنی شوم از هر سوس
ذوق پر و از به دانه مرغی
کاه از به برون در سوس
عشق که هست که از من آری
عجب عاشق توان گفت سوس
بسیع و قل نهند جرم بوی
بر سر آتش اگر سوخت حسی
زیر با تندی سر بنوا
بهر زلف دیت و دت سوس

با که گوید سخن و دشت نشاد

که مادر و بجز از دشت کسی

مهر و حسنیت و بر آنم که از سستی ۱۲۴ سری بر آدم از غیب و شنیدی

هواي سرکشي د لاف عاشقي جانان
کسبيل ده نيز د فرسايي بستي
زېږي کړيم خداوند د کردگار
که از تو هر چه بديم تو به بپوستي
سرنيزه امان استان بهاداران
که که باز بيايد راستين دوستي

من فاش کنم غم منا ني ۱۲۵
هاشا مکنم که خود تو داني
باز زبان چه را که بگويم
هم دارم مني تو هم داني
ميگوي من تو شناسي
بدوا هم ميگوي منا ني
که شه رويت سحرسي
که زهر سره بي چنان ني
حاجم بري و عشم دارم
زيرا که تو خه تر ز جان ني
ختم تني و چپ دوسي
درد دلي و طبيب جان ني
کردن گنجي تو جاي مكرات
که رام دل شسته جان ني
هر کوزه که خواهم چنان کن
را که تو که خواهم چنان ني

عشق و راز طفره تو کس نيست

آخره تو يار چکان ني

نه جاي شادي نه جاي گله داي ۱۲۶
نه پر شسته بسكي به پر شسته بياني
بي عيب سوره که قرار است بگفت
که از ديار حيث نياده است بياني
تمام سوره دودي نه پشت بر سر رفت
که که جفا بخود شي خوش باشي که خاي

ميا بياغ صديقي ز قامت تو بران
بياست و صبور دلي نه پشت خراچ
را برودان و جود نشان هلال که چرخ
همي نشهر بشهري همي ز نام بياني
خدا نمي چرخ و دست دره يار تو کوي
که که ابلهان بنگاهي بخير نه غدايي
مگر چه بود نهان در سوي ياده خرد
که حاصل در چاشن جز و حق بياني
دعيه چند درستي ز يول محرم نشيخ
ميا بزم و قيامت ميا کز قاي

چه غم نشا نشاني بهر از تو نه اند

که از وجود تو نمانع آيدم بياني

در اول غيب عشق از جانب جانان ۱۲۷
و که ز سر شمع از شيش پر از ناني
خود را لاف و تامل بولي شيشا عشق
نه اندي که جاري از او ميرانه بياني
ميدانم چه پنهان کردی از اهرام ادا م
بيمان تو دستي را که بر پيانه بياني
نظا و شيشا بي سبب بگنجي کوي
با که بر شيشا و دي و خود بگانه بياني

نه سوسه بر اين در سپهر نالي

خداوندان فضل آخر عطا ني

بدني بچکان سر چون توان بر ۱۲۸
مگر دستم بگيرد شيشا ني
ز ناگوي و راهي است بهمان
که ز دوي مي بگنجيد رچنان ني
دردن از تو به ياد شسته نه اند
نه خود ياد شستن نه از سر نالي
چو سوره از سر محبت بر نهادن
که که هم عيني بلدي بياني

بر دو باز پس از آن چه خواهند
چه خواهند پادشاهی از کوهانی

هم ز کارم منع کردی هم یارم داشتی ۱۲۰
خیارم دادی بی اختیارم داشتی
نیستی من نهان در هستی من ساجنی
اختیار من عیان در نظر آدم داشتی
چو دای من چو دیدی که تو نمیدم تو
از تو نفس خویش امیدوارم داشتی
چونیتی با کاسیم تا کام میبستم تو
ترک کام خویش کردم کامکارم داشتی
ایتم عشق ایمنی و دین و پند و تلقان
کام من از غمهای دور دور کارم داشتی
نعت پر دو جهان چشم ز تو بنده می
در شمار کاران شهر یارم داشتی
فیض ز نظر کی دارم به نظر او عده
یاد آن که عده او در شمارم داشتی
امه و جان در زلفش نهاده بودم دیده
آفرین بود آنچه او نهاده شمارم داشتی
کرده بودم چو جویندی در کاسم بزم
لیک تو کردی و باز بهسید دارم داشتی
بش هر کس خواهم ای و فاداری ترا
خود سزایم بود که ز تو خواهم داشتی
فرستاد مقدس جانم لایق خود
ایتم بجز آن چلی اندوی یارم داشتی

نام یار از چو زدی بر دی بزم شیش

تا چه خواهی گفت اگر کوید کارم داشتی

خاشاک این عشق کبودش رحم کسی ۱۳۰
آن چنان هم که در به خطیبی کام کسی
ترسم ایروز صافی ای تو خوشتر
زند عمر بیایان بیایان برسی

خوبه

بخت بد پرده نکند و بدام زنا
در کجی قسمت می شد ز تقسیم عشقی
نار کای برده عشق نشان بر من است
عشق آن نیست که آن ناله شود کام کسی
هر چه در سر سودای تو شد عرش

مروان بر سر بالین دی آمد نفسی

ای هم ازین بی اگر کجی رنجه ۱۳۱
دست یابنده بود کی هر میخ
از کای پی که بر بختی کیت
باز دای چرخ را از تو رنجه
دست تر کای زدن می صحت
دست بایده ولی برداشته
عشق اگر از عشق جزو دهر است
لیک اگر از نفس نایه رنجه
ایچنان زانیرش عقل است و عشق
مرو کی خزان آرد پی رنجه
میکشاید بهت برون سهرای
که برون نای میین او رنجه
چو دل مطلق مسکینان

جان جانهار انباشته میکنی

بیکار شو خنده و گفتند کجی ۱۳۲
تا چند توان رهن آفرنده خجی
ترسم ز خفاقی دل به دست که کوسه
ایچنان نبود است در آن خانه خجی
تا خبر شود تا در آرد دیکه من
دانشه ز من برسی گفته خجی
دارا طبعی از تو جانی نیست کردیت
افزود به جبینم و بگویم کجی
چه که طولی داشت او تو خود
چو هر خطی نه درم خور خط شمع

ست تیره در دشت چمن است چراغی ^{۱۴۲} شتاب اگر بر اثر آتش ^{۱۴۲} فی
 زانکه زهرن بود این راهبر ^{۱۴۲} در دست زینتی در بر ناخته درانی
 او در لیس قهوه راهبر ^{۱۴۲} آتش خانه زنده عشق ^{۱۴۲} فی
 بر کشته شتابان زینت تاجی ^{۱۴۲} بکند اگر بگویم که در خانه ^{۱۴۲} فی
 زانکه زهرن خاک بر انداخت ^{۱۴۲} بر تن نراند که بر در راه ^{۱۴۲} فی
 آن بیا که ز چهره زهی بر سر ^{۱۴۲} و آخر که نیا سوده بشی ^{۱۴۲} فی

در کسم آفت بیا که می کرد

غریب اگر در خانه از خوشی

این شد نرسد ^{۱۴۲} ای صید می شد ^{۱۴۲} ای
 صد جو بر آتش ز دیده ^{۱۴۲} این سر و ملک ^{۱۴۲} خرا می
 دستم رسد از بکس زلفش ^{۱۴۲} صد صبح بر آردم ز شای ^{۱۴۲}
 دارم ز چشم یک نگه باز ^{۱۴۲} من مت می شوم ز غای ^{۱۴۲}
 باز آفرین آتش بر آفر ^{۱۴۲} یک شعله می کند بخت ^{۱۴۲} می
 بختن در خاسته دم عقل ^{۱۴۲} بی تیغ چه آید از نیای ^{۱۴۲} می
 پیغمبر سود آورد حسد ^{۱۴۲} بی شکر چه خرد از کشت ^{۱۴۲} می

دسوی غمت شاد و غم غمت

این رنگ نمیدم بنا می

چراغ بر کزنی چراغ باد کوشی ^{۱۴۳} چراغ بر کزنی چراغ باد کوشی ^{۱۴۳}
 نشسته بر دوش فانی ز کار دل ^{۱۴۳} کار چه کنم که دوی ^{۱۴۳}
 بر بیلان خطت برین جانت ^{۱۴۳} نهی بگویش بهمت که این ^{۱۴۳}
 در هر ای کشا و نه و باز ^{۱۴۳} به جواراه نمودند و باز ^{۱۴۳}
 بهر عشق از غمت در جنت ^{۱۴۳} به صد حدیث نگذرد ^{۱۴۳}
 بعدن کوثر از ادب که دوش ^{۱۴۳} بگویش که این ^{۱۴۳}
 بهر طرف که کنی دادم ^{۱۴۳} که به دست چای ^{۱۴۳}
 دوزخ بزی که ای کوه ^{۱۴۳} اگر بهیچ خدمت که ^{۱۴۳}

نظارت تو در دیگر غم تو

رنگی که تو پیش زان که تو

ای شیشه روی کوی تو ^{۱۴۳} ای شیشه روی کوی تو ^{۱۴۳}
 در سیرین روی دور دیده ^{۱۴۳} ز تو کی دوری و عیانی ^{۱۴۳}
 شتاب سر آید خود آفت ^{۱۴۳} دارم دل آتش تو ^{۱۴۳}
 در خانه لاله و لاله ^{۱۴۳} در صورت صاحب ^{۱۴۳}
 از آنکه بنظر روی تو ^{۱۴۳} هر بار دلی باید ^{۱۴۳}
 در آنکه در و صاف ^{۱۴۳} هر عضو می باید ^{۱۴۳}
 بر غنای و جوار ^{۱۴۳} یاد آن که ^{۱۴۳}

ای نفس اگر بخورده نفسی یک بگری
مستور خود ز خود طبعی فی ذوی گری
هر چه آن ذوق دوزخ تو از ذوقی هست
دراپنج درک تو دردی که نکستی
چون دوا که از خود مستور خود طلب
بهر زجودیت بخود نیت دهری
چشم امید چند گشت فی بهر دخی
در گنای چند بای هر دوی
کود و ای صحبت پیران خوش بخش
که بختی هر جوانان دلبستی
از ای پرو روی جو است بود و بود
کاین زبان زبونی دوزخ را ساغری
چون خود در ترنمه آنگاه سر سینه
بر پای خود کاین حدیثی است سر سری

ره یافت از چو خودی خود بخود ط

ازون ز ملک خویش نیت است کنوری

برون از خوشی که در کلاهی و بکازی
۱۴۸ ادی بدست متین می بدست نسیاری
کرانه از جودت است ایدان و نیت
بهرمان دسی باید که خود را بکند اوری
زیر کار و نیت در خط صدی خوش
که پس ماند کار چاره نبود در سبکی
هجوم بدست نیت آخر مکلان سازد
چو خواهی کرد با پیا با جانی دل بدستی

بهنه نه بهی نه بندگی از خواجی خوشتر

که داند از دلداری و غم خوردن ز غمخواری

مار که جام خود ز نیت کی ز سبکی
۱۴۹ افسر گانم دارد که در کوشش نسیاری
زبانای دهر مار غیر از نیت طبع نیت
دو بهانه ام در خوشی از کوه کانی

در بوستان چو ز کرم در کشتک جوای
ماندم روزگاری غافل ز بود و گری
از ده شاد کایم تا صبح سر بر آرد
ای آهستان شتایی ای کارون درگی
صدی تو هم من اینش از این آن چو چو
هر سو با نیت فی ضایع کن صدی کی
زین پس نیت طبعی موده میزان بود

که از این صلی را بکس نه چلی

مذول بیت ای در سر سبز باری
۱۵۰ آسوده با جودیت بکند بر گناری
خونم بر ذوق کاران از دهستان کشتی
چونند در بهار ان از بوستان بکازی
آینه دل و دیریت نیت است
از دهستان صفا فی روشنی صدی
یاران بخت امید دارند و ما بر مید
نمید و در کشتی نیت و امید داری
ازین برده بدست بود دل کیست
ضمیمه از صلی طری قری باری
بهرده روزگاری باری بر نیت
تا چند دست خود را ضایع همکارای

یاد دوی که نیت خاری زنده طلب کن

با هر چه که سودی بکشد ز غم کارای

در هر کون در مکان نیت خایم هر سی
که کو بهر سی نیت توانم نفسی
شد آسوده ام از دل و نیت طبعی
بر سی نیت در کایم کوی قیسی
نیت این کده گان دیده و کوشش نیت
کاد نیت نیت نیت نیت نیت نیت
از دهستان غایت پر سید زما
بکشد از کایم کوی کوی کوی

با کفیم حدی که تو آن گفت و شنید
 یک در حق و آن گفت و شنید بسی
 چتر آنکه چون بنده من آنکه گفت
 چشم و دل بر آنکه داد آب از قفسی
 که پناهی دهم در دست عجب زین شط
 آنکه هست بی از دردی و کشتن ز خشی
 بنو عجب از برق در خرمن با سینی ۱۴۶
 با نه عجب از برکی و کشتن با سینی
 دو ای که در از زمین خرد است
 که کشتن و کشتن در کردن با سینی
 جز جامه خالی خشی و دو با سینی
 در کج خراشای با خرمن با سینی
 هر ملک از خنای با یوان ملک در کج
 هر ملک از خنای از درون با سینی
 آن کشت که دیدی بود کشتن هر از این ابر
 شاد اگر از دی برق در خرمن با سینی
 تا کی از این کج که است جان تا سکه ۱۴۷
 خانه در آن اولی تعمیر زندان تا سکه
 دادی خنای خشی بنده با در کوش
 ترک سر باید در پی و کوشان تا سکه
 در بر کشتن جان سوی جانان رفت
 این غم دل بکنده از خانه جان تا سکه
 زلف نای که کوه خنای با سینی طلب
 در غم باقی توان بودن پریشان تا سکه
 اقتضای حق چه خنای خشی با سینی
 کشتن با سینی آن که بکنده جان تا سکه
 سر بای در دست در کوش خشی
 این سر بای خشی با سینی تا سکه
 دل نای خشی که ماند نماند در کوش
 آن سر بای خشی که بکنده جان تا سکه

بنو از دردم در حق و سینی ۱۴۸
 بنو از دردم در حق و سینی
 من و دین خانی که در در داند آب
 نه و خالی از خانی که در در داند آب
 بجای روی زلف تو شمع خوش است و خرام
 که در در داند کج و نه در داند خرام
 یک نای خشی با سینی و سینی
 جرت از کشتن که در در داند آب
 هر بند که جان خشی هر جان خشی
 سر در داند کج و نه در داند خرام
 از آب وصال تو نماند از جان
 که در در داند آب و نه در داند خرام
 تو سر از چشم بر حق و سینی
 که در داند آب و نه در داند سینی
 لان قوت در آن که از کج و سینی ۱۴۹
 جز در داند آب و نه در داند سینی
 لاف خشی مست است در داند آب
 تا با یون خشی و نه در داند سینی
 بند بر لب نه در داند آب و نه در داند سینی
 من که در داند آب و نه در داند سینی
 مصطفی جوی و در داند آب و نه در داند سینی
 راح آن یافت که در داند آب و نه در داند سینی
 هم نشاد از نو دهم غم و غم از داند آب
 بجهان غم از آن که کج و سینی
 با سینی ز نیک و نه در داند سینی ۱۵۰
 نای که در داند آب و نه در داند سینی
 من با تو با سینی سوی من سینی
 از سر م اگر تو دوی به یوان سینی
 من از تو با سینی و نه در داند سینی
 تو نیک بر نای و کوش سینی

نوبت چه باری در عین غم
 ایستاده ام در دود غم
 ایچو عکس طریقی بسته از زبان
 قواضی ایستاده کفار میسکینی
 نایکی ز دود غم کز نایب سخن نشا
 راه بر دو خوش کوفار میسکینی

من وانه نیازی که نه ارد یاری
 بخشید دل از غم که بود با فاری
 عجب از غم سخن که جهان خوان
 دلیت آریس از غم طرب دلداری
 راحت هر دو جهان باکی دل از دست
 از چه باک است بود ایچ هر بازاری
 شیخ سهر از من دیوانه حدی غم
 من که ستم چه حد میگیرم از هشیاری
 دل از صفت چه غم از غم دست
 در نه ایچ سرور در اندوه مستداری
 سحر افق دهم که کام نخستین بر جا
 قاجار با دلاوری دلاوری
 غم با دلاوری غم از غم دست نشا
 غم زدن دلاوری از غم که تو ان غم دلاوری

با دور سانی کمریم دجایه
 که دور است کردن نکرد بجایه
 چا و چایا میبخت نه کاسی
 نه کاسی نه کاسی نه کاسی
 چا و چایا میبخت نه کاسی
 نه کاسی نه کاسی نه کاسی
 چا و چایا میبخت نه کاسی
 نه کاسی نه کاسی نه کاسی

غم ادست امروزد و دود است و دود
 کشنده غم غم از غم که غم
 من از تو تو از من کز یاری نباشد
 مرا خواجده باید ترا هم غم
 نشا طبع است خزان دارد از پی
 اگر غم نباشی اگر صمیمه دای

من درین جمع پریشان دلم از غم غم
 ایستاده جانی که از غم دلم و خاطر جانی
 که با کم طلبه دوست چه پرستد غم
 در کجایم طلبه از کد که پر دانی
 ایچو غم از من دین پرستد غم
 که نه غم دست بدانی دین پرستد غم
 ایچو غم از من دین پرستد غم
 که نه غم دست بدانی دین پرستد غم
 ایچو غم از من دین پرستد غم
 که نه غم دست بدانی دین پرستد غم
 ایچو غم از من دین پرستد غم
 که نه غم دست بدانی دین پرستد غم

سنگ طغیان بر دوش مشربش از کجی
 دل دلاوری کشته غم صمیمه ای
 در غم تو نیست ز دعوی که کواهی
 فرسوده دلی باید و آلوده غم
 بایده صادق غم غم غم
 با خواجده غم غم غم

در خست خرم خجسته بیکر کاهی
 غم نیست اگر یکسره در یکسره نیست
 شادم که در دوزخ و شکلی من
 اگر که خط سر زده با آن نظری
 در دیشم و قانع ز کشتن یکای
 کفتم و زلف خجسته بیکر کفتم

دیکه که افسردگی بر در شاهی

در طردن غم از غم طاعت دار استی
 در دشت است که غم از غم بر کاف طاعت
 صد هزار غم غمی چون غم غم غم
 غم غم غم و غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم

مطرب بر غم و برکت جزوی از غم غم

یا بجز غم غم غم غم غم غم

کشتن غم غم غم غم غم غم
 جرم سیف ام و رخ من قلم
 من غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم

سجده من دامن لا من طلال
 حشا و خرم و دوزخ که چشم
 غم غم غم غم غم غم غم
 پرستان بی تکین در دم
 طبعان خست از غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم

شاه از غم غم غم غم غم غم

مطرب از غم غم غم غم غم غم

الا یا رب سلی یا فوادی
 دواج من غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم

دعانا في هواه خوار دي

بهری من صلاح امرت

قفی الامر و صحت طلیقا فی عقل
و درجا بیخه تنوطی و سرودی فی طالع
من یقینی ربنا کرناح و لی ط
که نام و هو ما بین نضال و ببال
من لودی بر جوع و یسینی بد برع
و سر تی بد یوع و یقینی نضال
و لودی بهما و یقینی نضال
و لودی بهما و یقینی نضال
و لودی بهما و یقینی نضال

الصمتی بواج و سکون بقرات

و اصطبای کجاء و اهنای نخیال

کم اصبح رجا و کم شطر
کم امسی خائبا و کم اصطبیر
کم افضل محبتی و کم اعتد
کم اقوم الیس لی له یلم خبر

انا الذی حبیبی یزنی الی سبی
ووافق الادب الموروث کب
و کن قوم اذ انقی الی عرض
نضیرن بلا حزن و دلار هب
و معشر کما ندی الی غضب
ارکت الفسنة سزقة الی غضب
فقد قنا انوار صی یوم عظیم
و اخر تالذی المودی من الغیب
جوت سفایهم فیما بار غبت
و الجولیکن احیانا من الغیب

و برأضدت نازد ما طفت

و الکفر یلم و الاسلام یوم فی

کفنی لی یخو ان الفقر مر تفتی

کفنی لی الغر ان الذل مر تفتی

الی علیکم و ما یجری علی کلم

و درنا طل ما یسعی یحسب

و کفنی بن جمع الصدق و الکذب

و کفنی بن مقصودی و مقصد کم

و کفنی بن مقصودی و مقصد کم

و کفنی بن مقصودی و مقصد کم

و کفنی بن مقصودی و مقصد کم

و کفنی بن مقصودی و مقصد کم

و کفنی بن مقصودی و مقصد کم

و کفنی بن مقصودی و مقصد کم

و کفنی بن مقصودی و مقصد کم

و کفنی بن مقصودی و مقصد کم

و کفنی بن مقصودی و مقصد کم

و کفنی بن مقصودی و مقصد کم

خدا علی ما قتی جد عقب رخی
خدا علی خیتی با دهر عک فعل
علی خری و قتی عک در کسل
شر آجانه خیرا جا به
حمد اعلی منیتی یارب ملک ولا
یار بنا غفران و ارحم علیه ولا

عبد و سیده الکریم ایتی به

بر آری و حینه ابره عجل

قد مشرق لبیب موداعی الفضل
مار الفرائیم فی الاغوات و السبل
غار الزاریا من ولا عیسن
شده بط و فراع و قوسه
فلت علی دوحه الاقبال غایبه
و یاکوت دوحه الاقبال لا فحیه
اقت فی ظلمه اذ یلینی مطن
ام ساطع النور العری فی شام قتی
ابو العثره ابن الفصح رواج علی

دنده یزعی بنو ابراهیم سمنو لا
من شدة السنین اصحی الناس فی حید
الدرت بقره بالمجد و الکرم
بالقصر ادم هل یعرفن عاده
لا یسبق من اولی سبق بر احمه
الا الاصابه دون آرای الحکم

قصه آلاء منیتی انفسی

و حده باؤلا خیتی ارکشی

و قتی بسم الله الرحمن الرحیم و قرانی

ای زبور اده اربیع سبت و شتا
غنی و در حید کای نغز و لکش کاندان
عقل ادر ای بریت و صبر و در کجی
خیز کفر و عیش اسلام شتی حبشه و با
دو کار و نطقی از سر نهادی و سی دگر
عنه ارمک شهن رخ برین مرد
از اصل خدایت امان خواه که بر کمر کشتا
مهر رضوت شخه از خارستان شتا

شکاف دل زلف تو دیرانه خود ^{۱۸۵} دیوانه دلبسته گشته خانه خود را
 از کوی تو یی ای که داز خود خرم نیست ^{۱۸۶} بوسه که از غم زده گمانه خود را
 در خانه یار و عجب آنکه هر کس ^{۱۸۷} جستم خبر دادش خانه خود را
 پیویده شستم بره منظر دانا ^{۱۸۸} بیا رخصتیم ده خانه خود را
 از پنجره ی خوش نبودم خبر بگوش ^{۱۸۹} نشستی می زخمی هم خانه خود را

مست نه است ده خانه خود را

بر هر کوی خوابات مقامیت مرا ^{۱۹۰} از غم تنگ و نه اندیشه نایت مرا
 میروم تا بچکد کرم داده فروش ^{۱۹۱} نقد جانی بکف و حرمت جایت مرا
 ای هر که نفس کش بداید فرزند ^{۱۹۲} با پنهان از چمن مدح بیاییت مرا
 دلم بگشایی و جو سویی تو بگشایم ^{۱۹۳} که با از دل سودا زده داییت مرا
 با وجود تو که کجای حالت نبود ^{۱۹۴} دو همه در هر کج غیر تو کایت مرا
 تو صد آوند من او تو همین لطف لب ^{۱۹۵} که در این کوی که غلا جیت مرا
 ترک خود گیر اکوت است سرد و شط ^{۱۹۶}

که همین در دل غمیده به مقامیت مرا

از غمش که خوشتر از سوائی و دلاست ^{۱۹۷} در ناصح خود نمند از زار ماند است
 یارب تو پرده بردار اگر تا به نهد ^{۱۹۸} کار در دوزخ جایت را نشسته دلاست

بیرم که از چشمه تکیه دوست آخر ^{۱۹۹} بادستان تعلق با دشمن آخر است
 پیویده دقت تبار ضایع همگانه ^{۲۰۰} رستم که بر نیاید از عهده غرامت
 این غم غلط از کیت باین غلامت ^{۲۰۱} و در آن شهر آباد با بهشت بخت

مخمش چرخ با چرخ بر منش چرخ با چرخ

دانش چرخ یارب ز اخات و دلاست

حاصل انجام چرخ گشته آغاز نیست ^{۲۰۲} ناصح مشق که اگر ازین داییت
 خوشتر از کینه جوت لازم روی ^{۲۰۳} سر و سر اخلاص را سر کشی از ناییت
 خصل چمن دیده ام خانه ضیاء هم ^{۲۰۴} شایخ سمن خوشتر از حبلی شهبانیت
 عشق کوکبش ایمن هستی نیست ^{۲۰۵} سیل کوب آب اگر خار بر انداخت
 کاشف هر عشق خود را میست ^{۲۰۶} هر که ز خود اگر است اگر ازین داییت

کیت طلبکار دوست تا که بیایند

قاش کوبیم که اوت حاجت غار نیست

جان بیلان است و دل چون خام ^{۲۰۷} نقش روی دوست هم غم است
 اگر چشم عاشقان در روی ^{۲۰۸} این چو خورشید است و چون ششم
 کار را با کشتیش کار نیست ^{۲۰۹} عقد نای زلف او خم در خم است

غم عجبو ای محوش دی نشط

هر که اوش دی بخواب پیغم است

قاصد ی خورده زمان در راه است ^{۱۵۷} روز از بس تن خراشه است
 صبح غنیمت و جهان بیکمان ^{۱۵۸} خرم از دولت شاهانه است
 بر من دوا پسیم عیب بکن ^{۱۵۹} همه جا مقصد من همراه است
 چاه باراه درین دشت یگیت ^{۱۶۰} راه ویف سوی سمرقانه است
 من از دانه از دشتاوی از د ^{۱۶۱} دست بیکانه زمین کوتاه است
 عرض حاجت بر او حاجت نیست ^{۱۶۲} دوست از کرده خود آگاه است
 دل من در کف حضرت است ^{۱۶۳} هر چه از دست رسد دلخواه است
 نامه از نوی کسی داشت نشا ^{۱۶۴}

با سنی طالب ازین درگاه

انجالت شمع هر جا محفل است ^{۱۶۵} از خیانت بر تویی با هر دلی است
 چون سنی را با تو بودن مشک است ^{۱۶۶} لیک آمان با تو هر جا مشک است
 بر نشان انگلی بجا که راه دوست ^{۱۶۷} کل از انجا سرزند که بجا کجی است
 رد لب لبس کن که دوش سوی است ^{۱۶۸} بی تو نشینت هر جا مقبل است

سیتیان آیت هستی است

دلبری باشد بهر جا پیری است

عاجل و جانان دل در بر هر است ^{۱۶۹} تن اگر دور بماند چه غم است
 چشم زلف و توبایت که نیست ^{۱۷۰} در زار بسن و ز کس چه کم است



سینه با هر دو آتشکده است ^{۱۷۱} دیده با چهر تو بجز آلام است
 بستم من من نیم و با تو تو ام ^{۱۷۲} بهتر با تو وجودم عدم است
 تو کم میکنی از جان پیری ^{۱۷۳} بنو که جان نه هم من ستم است
 مگر این شهر دل ماتش است ^{۱۷۴}
 که در اینجا زشتا و نه غم است ^{۱۷۵}

دست دیده و ده کشید و گریخت ^{۱۷۶} هر دو انچه اید که از عشق ترا فرمان است
 ناز باز آمد و اشقی از دل نه رفت ^{۱۷۷} این چه در دیت که دردی اثر از در است
 هر که روی تو نمید است ز کف رفت ^{۱۷۸} عجب نیست که دردی اثری چند است
 ناز و عیش از جا برود و دل نه بخت ^{۱۷۹}

هر که بر آید به دیدار یکی حیران است

حاجت هر نفس حاجت اطفال است ^{۱۸۰} انجا که جود است محال سوال است
 از نیکاه عشق مجالی رسید است ^{۱۸۱} حتم و عقل چاره بجز امتثال است
 دل داده ایم و سر بگذاشت سجاده ^{۱۸۲} سر در محال آید و دل امتثال است
 سر تا سر جان همه دشمن اگر بود ^{۱۸۳} مار اغیر رود کسی در خیال است
 بازلف و خال عاریتی دل به پیر ^{۱۸۴} دنیا مجوزه است که او را حمال است

این باز پیچوده غم آورد نشا

دل با یکی سپارد که او را دال است



رفی بفرخ دوست در مقابلت ۱۷۰
اولی چه چاره که چاره دیده قائلت
دفاکر که کزینت در زمانه کزینت
کونی که درین خوی داین شماییت
براز لطف نهان هست در قفا غل
دکمه دوست را حوال دوت غافل
دهد کواه به پهلوه کوشش مندم
کلی عامت مجنون کند که قوتیت
قول جانان مشغول دوت طارند
که نشن از سر جان بهر دوت مشغول

نبتی نبت عین هستی است ۱۷۱
بس بلند بها نهان در بیتی است
حبش عقل و خیل خود سبب نیست
وقت عشق بخود بی دوستی است
دوره ادبی پر سپاسیت
دامن او در کف پیدستی است

فراد که جهان برده از تقدیر است ۱۷۲
عجب ز خواج که در کردار تو پیر است
اگر لطف بخواند لیک صفت است
و کز خشم برانند باز سخن است
ز لطف خاص طاعت ز خشم لایم جرم
خدا را چه طاعت است اینم قایم است
نه بی کنش ابروان پر جنبش
که هر طرف بگردیده بر برتر است
و در آن لبان رویش اقلی است
که کز بهر ده حکم شده با شری است
بقید زلف بستی دل را دلی ۱۷۳
و که در پیشه نبود سزای ز سحر است
زاد بر کن دید در کس لطف
که است اگر از نادانی شکیر است

خار دوش نماده ارفط طار ساقی
بار باره که کرد و میرسی دیر است

نبت فری بسنان است ۱۷۴
دور سر دوسمن در کمان است
ز کس از خواب بگردیده گذرد
که بران زان کلاب افشان است
با صبا فخر از لطف غار
با سیمین ز نگارستان است
سازوی شاد کز ابر کرم است
در هر کز او جهان لبان است
کرم عام تو عاقبت کجاست
که شهر و رش همی نیبان است
فارغ از عادت ز دوران باش
که گلهبان تو خود دوران است
تو بخت شایان و قضا
ای بی خشم تو در میدان است

تو بجز از خضر امان و قدر
نایب حکم تو در دیوان است

صبح است بهار است کجی فصل پدید است ۱۷۵
ساقی قد و شاه می و فی ناله گشته است
صبح از طرف شرق سر و از کف خوی
در سبزه خط زلف دلجوی و مید است
بار طبعی است دلی زلف شیرین
خدا بکسی ده که محبت بچشد است
کلی بر بر آن زن که بجز او محبت
خارش میا از غم یاری نکند است
نشر فی سرم پای تو بس خلعت دیا
و نه بود اگر که کز جان ندید است
عاقبت که ز عرفان طار تو در دیده
این کشته به چینی که سالک بهرید است

دندان نعلت بر آقام گوناگاه / نادر گری بن قتل این رخ بریدت

نعل کل است و موسم ایوان و کاهیت

چرخ من باغ در خور او رنگ شاه میت

ز کس گواه من گنایه بوستان ۱۷۷ / چشمی که در قدم شیشه بر آیدت

ترکان شاه کرد و بر نهفته / دل در امان رفته چشم سپاهیت

خام ستاده اصف ترکان ترن / حاجت بر خورنگردان سپاهیت

جسعت بقدر دواعی حریه ام / مادرین معاد بر ذل گواه میت

چرخ من جام و طاعت ساقی ندیده ام / در ما اثر گردش خورشید و ماهیت

نابا خودی چلاف رطاعت زانی شط

جرم این وجودت که جردی کنایت

هم سیر سر ز در چرخ هم سخن رخ ۱۷۸ / ساقی با طایه بوستان بر رخ

رفت نه زلف کرده ای نمیکند / این می درون نشیوه این کل رخ

چرخا جمال و جود با مقال دوست / نشسته خورشید سیاه و صاخ

یکو آید رخت بید که اگر تحصیل / یکو نیاز بار کشید که رخ

با کام دل نموده مراد دل چسب / با باد بکشد مجوده بسکینه

طغیان سنگ بر کف دیوانه جوش ط

بر در ستاده سپیده مشن در کج رخ

رژه ایدل کشته جان باز آمد ۱۷۹ / واکه سر در قدش بوده سرافراز

جواب بگذار تر طقت خورشید صبح / بند برد از پادشاهت پر و از آیت

رخت بر برانه از کتیر بر رسید / رایت سخن کوفت از که عجز آید

صلت رنج و لقب رژه با انجام رسید / نوبت عیش و طرب خوشتر از آید

پرده برداشت رنج شاه و مطرب بر / نوز در پرده دلی پرده در راز آید

میرسد عید پس از نوک میمون سعید / عیش با عیش و طرب با طرب آید

نه این دندم نه غری از شط

میل آواز بر آورد کسل باز آمد

باز صبح با غم آت محض کرده اند ۱۸۰ / عکس اندر کار رخ از آتشهای کورده

با غم خرم ز نایب نسیم اعتدال / رایت همچون ملک شاه عادل کرده

از خانی شاه پیش ایل کوشان ملک غیر / کرده اند اول لب آنگاه نمری کرده

خزینهای چمن بوی گل در ملک سمن / از خواجهای دی و در حاصل کرده

عجب بر زده ان شط طائر ملک بدای من

ز آنکه با صد خون دل این نام حاصل کرده

اگر این است غم غنی درون خواهد شد ۱۸۱ / اگر این است دل غمزه خون خواهد شد

میکند زلف تو که سحر داری زین / عکس بر سر سودای خون خواهد شد

هر کس عشق جهان با جهان خواهد شد / درایت عشق ملک که مکنون خواهد شد

جان برون برود و میرد از پی جان
 که درون آبی که بکاز برون خواهد
 ده بی بی برای از نادانان شود
 بکنه بلی سدی کل را بهتر خواهد
 دل عاشق اگر عکس پسندد ۱۸۰
 بگو با مهر بان که پسندد
 بی صید و کرم غان بقید است
 نه قید است اینک بر این پسندد
 ز کشتن تا بزم شامش آرد
 کله را در کف کلچین پسندد
 تو با دل باشی باین باش وضع
 که در امید و سپهر پسندد
 کبی در دلی در مان در نشد
 کبی شاد و کبی عکس پسندد
 یک غم صحت طارند از پی
 چه غم و قبی اگر عکس پسندد
 زین بس جهان غم باید نکست ۱۸۱
 نوست بپای عید جام شد
 در سارخا صکان مردود است
 هر که او به قول طبع عالم شد
 برخ و زلفش چو برآمد شد
 تاشی نه صبح و روزی شام شد
 در دهنش کفتم نه جان نشد
 آنهم اندر کار یک معیام شد
 بوی جان از نفس باد صبا می آید
 یارب این باد بهاری زکام می آید
 در ده عاشقی اندر شد کرامت ۱۸۲
 کاری کند که نه و نه می آید

رحمت خواهد بقصر دلیرت کند
 که با دهنش خط باز عطا می آید
 حاجتی دارد ازین دلده برسد رحمت
 که بهر جا تو روی از نگاه می آید
 منزل دوست از دوست که مرگ نشد
 منغمی هست بهر جا که می آید
 دل از سر کیت هوس خانه دارد ۱۸۳
 دیو از عشق سر و پیرانه دارد
 منشد دو عالم همه از سحر دجیت
 خوشبش در اینجا که میکانه دارد
 از آنش معشوق شراری بود این عشق
 سخی که میفرود شد پروانه ندارد
 یکب و نیندیم نشا طایه ازین ره
 این کوچه گمراه بچینه ندارد
 تن بجان زنده و جان زنده بجان ۱۸۴
 جان که جانفش باشد تن بچین
 دو دم از یک برسد برسد یکیت
 آنکه بر کردی من بند و خنده ان باشد
 دل مجروح درین جمع ز بیم کسی
 که آنکس که بباد تو پریشان باشد
 کج زویغ و غم و شادی و بیاد گذشت
 عاقلان که در این پیمان باشد
 یارب این شاه کرم شده در دهنش نواز
 آتجهان است جهانند او جهانان باشد
 که در کار و کار زلف معسبر دارد ۱۸۵
 یارب یارب دل آشفته چه بر سر دارد
 در معرفت آن که بگویم سجوی
 که در سحر و سحر و دیو دارد

درد نظری زنگان تو احوال دلم
داند آن خسته کدول بر سر خنجر دلم
اخر طالع من روی فردا تو بود
هر که بینی نظری جانب اختر دارد
ستم از لطف جهان فرق توان کرد کرد
هم کلف خنجر دلم دست بسا فر دارد
لطیفان جهان چه گویند نشط
درد مار بجز او کیت که باور دارد

ای مبارک نشیمن روز امید
اصح شواصیح که خود شد رسید
محل مکان بر دوش خاگ کشت
سرد سر از کف باغ کشید
دل نشیمن از قبل منظر چشم
جان سوی دوزن لب جای گویند
سر ز پا پشترک آمد و هوشت
قد می چند ز سر پیش دودید
که با کوب آفتاب جهان
گشت از کوب اجلاں پدید
گشت برین سلیان آمد
جام بر کمر که همیشه رسید
سرمه است بد که نشط
راه آمدن غم ببردید

دوش باید توام باز حکایتها بود
سنگ از تو از خوشی دشتها بود
بر من از توستی میت و لی برست
سم است ایکنه نام نه غایتها بود
بمن از خشم عقی رخت رفتی
از کلهای نهایت حمایتها بود
برده بر دشتت برده دیگر برست
در تهری تو اید دشت کنایتها بود

سرمه زنده روی و دلی کاشط
باز آتش هم براد تو حکایتها بود

تا لکه اندیشه از کفر دزدان دین
دادی عشق بهر کام صد آیین دارد
تلفان غمش را نگه دارد
آنکه صد تک سر در لب شیرین دارد
تا دلباش از خواب و باید چوب
هر که در خانه دخت کل و سرین دارد
باینهم سر کلف بای تو یا بر سر تیغ
بهر خاکش بر انور سر بالین دارد
او بر شکم لکان من لکان بر دین
من نظری مراد جانب بر دین
در هر شهر همین صاحب باور نشط

که بر جنت نظری با من ممکن دارد

من دود را بگویش سر زنی بود
کدور هر مددی با بدی بود
چرا خود غش ز میان منک افند
که آسان شد از هر منگی بود
میان کبر ده کم کرده را
چو دود او بهری بر صافی بود
دل از من و من از پی با بگویش
سندی رهنمای بسمی بود
بر آن حرت ز گویش دخت بستم
که هر کامی در اهرم منتهی بود
بهر عصوی و محسوس بزمش
نشان در من زبانی دلی بود

نشاط است کرد و اندیشه باز

کودیم همشین عاقلی بود

د ازاد خلقون بر سر بازار افتاد ۱۹۴
 پرده بخت ز در خانه که دیوار افتاد
 باد در خلوت بود بعد پرده تنگ
 پرده بر پشت چو افتاد باز افتاد
 آنکه آمدن دلجوئی کز برب جوی
 سر و آردن بدینش که از خانه افتاد
 دیده دور از تو سواد و دیو چو پیا
 آید اکنون که بدیدار تو باش کار افتاد
 در خود مگر تو ام نیست پانی چو زین
 که ز بام بلفای تو ز کشت ر افتاد

دام تزد بر چو سازد و کرامت داشت

بسی داشت که در خانه خمار افتاد

نهی از قصد که مکرول فتنه دگر ۱۹۵
 در کازین تنگ اند دل و دیوانه دگر
 بیه در خلوت جان دادم از چشم جهان
 در آردن بر پیش عیون دل بیکانه دگر
 چه غم داری چه که داری اگر سودی و کزانی
 کشتن جمعی از هر طرف پرده اند دگر
 بخت کز باشد دل قدم بگذارد و در خانه
 ازین ویرانه تزدادم و در خانه دگر

بیک چار بهانه شستم ز رسم اسباقی

ازین پس بشکرم چنان از پیمان دگر

در چشمه خضر شعل طوط ۱۹۶
 مایه دی تو عین میاید از دود
 از دوز سیاه ماردانیت
 کشتن سختی بروی منظور
 در حلقه کیسوا نش آفر
 زکوی دود از شبان دگر
 از رحمت او مایشن تو مید
 از طاعت خود مایشن منظور

کز خدمت ناپسند جدا بار
 خوشتر باشد که معذور
 از غیر چه ایش ط ناپسند
 افتاده بدست نفس معذور
 در رسته مات بخت طراد
 بر خون مات و زده کجور

میشد در تو ارم و اقبال

در مویک بشهر بار منصور

طیغی بی دیوانه در خانه درین شهر ۱۹۷
 یارب بکنه بکند و دیوانه درین شهر
 سودای سر زلف تو کز هر هنر دلکشا
 منحل که جانم دل فرزانه درین شهر
 دیگر نه در کوشش با جفا ماکس
 دیوانگی مانده است درین شهر
 چون شیخ به جمع بودیم و چه حاصل
 بر شمع نوزد دل پرده اند درین شهر
 جانم که نه از بر سر کوشش چو توان کرد
 یکسره غمیم و یکی خانه درین شهر
 داد و سر تقیر سر اخراج خدا را
 دیوانه نه از دسر و پیرانه درین شهر
 یکه اند و یکند درین شهر غمیم
 بسند در مسجد و میخانه درین شهر

دل نیز درین شهر کزین زلف طاعت

دیوانه نه از دسر و پیرانه درین شهر

باز صبح شای نیم آفرام کوحانی پیا ۱۹۸
 جفن سلطانیت می چند آنکه بتوانی پیا
 خاک خود آفرینش آن پیش بدو خواه
 باد و دغ آنکه بتوانی پیا
 بر تو از خلقت ساقی بر نوع طوط کجش
 میله را از پیران از تیر جراتی پیا

مطهر از غم و اندوه و دلدادی تو
 ساقی زلف غم از جام سلیمان بیچار
 چشم خیار وصال از دیده یعقوب کیم
 جگر دارد از صیقل زانما که گشت بیچار
 بیکار از سر خوشی از لطف سلطان بیست
 شاه ابریز جام از نفس بر دانی بیچار
 تا که بدو راه غم زین چشم خدا کنی نش ط

برود این بزم میویش بر دانی بیچار

بصید و نظر افکند سحر دارد که ۱۹۷
 بشده که کده آورد سحر دارد که
 اگر تو بای غنا کشیدی از سر
 کشید سرود که سر ز جو سپارد که
 اگر تو یک قطعت بر روی او بر ما
 بخود نازده کلی ریخ ز شاخ دارد که
 من دهر ای غار که سپید و آینه
 که از غم تو گشته دل بیکار دارد که
 هر یکی از منم دل که خواهر کرده است
 که هر که خواهد تو نند دارد و اعتبار دارد که

بر او باد بر اندیش طالع زلفت

که از دیار توره میت در دیار دارد که

ایر بر طرف گفتن که هر نشان است ۱۹۸
 خرد کل را که غم گشته است
 باز منل میداند باغ یا بار بار
 از شمیم آنچ کیم برین است باز
 طره سنی برین زلف و کمر سحر
 خواهد در فکر دارد که دستان است
 تا شتاب غم سینه این جوانان هر سحر
 کل شایخ او در دوزخا که صفت است
 از غم ای سار آبا و شس عمارت تا کی
 لطفها در کار دل کردی دور است

میت بند اری نش ط آگاه از عالم طیب

در دمیو اهرم مناد در فکر دوران است

عشق با عشق کی شود ۱۹۹
 بزد هر دسحر از عجز
 تا که زمان رسد حضرت دوست
 سر نهادم بر آستان نیاز
 دل ز کف رفته جان رسیده لب
 چشم برداه و کوش بر آید اند
 هیچ حاجت برض حاجت میت
 با خداوند کار بسته نواز
 صید و اهرامستان آید
 کاه کوماه رفته کاه درانه
 جز یک پیش او تو کام منی
 رفته خواهد کشید صید اند
 کعبه از سمات میو سینه
 این کرده مجاوران حجاز
 رخت از بکر برده سوی سر است
 در حقیقت سپرده راه مجاز
 زین حکایت کناره کمر نش ط
 که نهایت ندارد این بخشند

برده بر عشق می نش یکت

عشق خود انشیت برده کداند

در کف عشق نه ایم عیان دل خویش ۲۰۰
 تا که افکندش باز و چه آید در پیش
 جز بهشت است این جوی میت ز خویش
 آه اگر بگذردت زین بس ایام خویش
 خواهد که شش خوش محفل دعا فو کتر
 نیست ده غمندان بر دلی خست خویش
 کند ازین خنده آشوب جوسیم نکند
 بکند خواهد چه محکم شد و بر دم خویش

اکرم هیچ نباشد طلعی است

کم ز جودش و از هر چه بودم آیدش

دیده ام دینده ام عاشقی و عاشق ۲۰۱ آتش عشق خوشتر از راهی است

بهیند عشقش بر وقت مرگش

هم نمی گزید کسی قاتل دوست بود پس

با یک رجل اگر بود نفوذ خود کی رود

باقی بزم ما اگر جام بکره شل آورد

دست قاطعیت بر بخت زخم

دولت شاه داد و داد تا آید است

دین که خاری چه میخوردی ز لاله او باش ۲۰۲ رفتی باغ صبی آخر زمانی شد باش

که بوی زلفش بی نبود در سره پاک

عز و طاعت خواست عیان قانع نگاری

عهد شاه است و با بادی جبار از عهد

دشمن شوکت بنام دهنش غرور لباز

عصر جوان فراخ است به شب است

در مصاف زدم که شمع و کبریت کزین

شادی باش و شادی تا شادمانی

اکله نبره بر کف وستان ۲۰۳ رفت انکه وستان بکشید بی

ماتی بجوی باغی از ناله کهن

این چند روزی هفت تن بگذرد و گشت

اکله ایم گوش ز بانگ رجل خوش

از معرفت چه لاف زنی ای قیسه شهر

ای سکران عشق اگر یک بیک

ایاک استغیث و ایاک استغیث

مکنه ایک سرت بنا اهدا الصراط

چه غم از نه برک و باری و نه زادگاه ۲۰۴ ایسم آن که که غم در پادشاه دارم

من اگر بدم چه بایم که تو بی بدین گوئی

برخ از نجوم زلفت نبود محال دیدن

نظر از کلمه بودیت اثری من نماند

چه که ای دوستی که بزمم شد در آید

چه زبان من که از من اثری بماند

که امید بگرش ز بجا بیا دارم

کشم از نیکه بکند سوزی خانه شوم ۲۰۵ میی از سر نهیم دعا و دوزخ شوم

صله ز در در دل مسکوره دوست

خجی از باد و بکاشان نهادن ساختم
 که در روزی تو انم که بچنان شدم
 در بنای کشتن تا برنج فرا د
 دست دل کرم و دیر اند بر باد شوم
 زمین پس از من طبع علق دارد کرم
 ز فتنه دارم ازین کار که فرزان شوم

رضا افشا و بجام و در این خانه نشاند

و قنات است که این خانه را بخانه شوم

نه پیشترم و نه کفایت مستم ۲۰۹
 که هم بیانه هم بیان شکستم
 دنیا افکنده ام خود را درین دشت
 که در روزی رسد دستی بدستم
 که در آن سوی من نیست که در باز
 بعد امید در راهی نشستم
 زمین است جهان شاه میت
 عجب که درین جهان بینم که هستم

ز با افشا دکان را در سبکری

بکری ای لطف شاه است و دستم

شب عیدت بیایا لب سحر کیرم ۲۱۰
 غم منی روزه بیکر عه زول بر کیرم
 دوراه کلف افروز بیایان آمد
 وقت است که در قیام از سر کیرم
 بود خرد سانس بیکر کلینم
 راه زندان قیام نوش قد کیرم
 شست و شوی بوی از خنده حیرانم
 کلف افکنده بر این سکنه کیرم
 تا بدید از لطف دیده منور کرد
 سر مرده از خاک در شاه مظهر کیرم
 دوست را چه لب لب سحر کیرم
 دست مرا چه سر بر سر خجی کیرم

رضای کار غم افشا دشت ط او مدتی

مدتی تا که وجودش در میان بر کیرم

زشت شهسوار ای نادکی تقوید پردارم ۲۱۱
 کجا اندیشه ز آهنگ صیاد و کردارم
 بتری چون دنیا افکنده ام از خاک پردارم
 که صیاد و کردار و زخمی کار کردارم
 اگر چون سایه افشا دم بجا که عجب نبود
 خروشان افشا بی از خاکیش در نظر دارم
 ملا مکتوب را دید زمان پیوده بکینه
 بنا را از وی خبر دار در من از خجی خبر دارم
 خوشی چون نشانه ای که از آن عالم
 که در خاکیش نشستم زانم پرده پردارم
 این بهتر که خاکیشم چه پیوده بکیرم
 اگر دارم افشا بی از خجی و او کردارم
 ز نقش پای من بشکم نشان که دست در راهش

براه و چو فلکها نشاند از چشم تر دارم

عجب بود بکشتن جا که خصل خزان ۲۱۲
 اکنون در دشت بر کجین نیم از باغبان
 ز بی شادی و غم دارد غم و شادی چو
 ز غم غلین غم نیم بار شادی و شادمان
 حدیث عشق منانه در شهر و میاید
 ز شهر عاشقی پیش تو در دلی نهان دارم
 چه بایک از کفاری که بستانم در کشتن
 نقش بر شاهی آید که در وی آید
 دارم غم بر بادی در کف و خاری بیابانی
 این خوش کردارم حال که جا و کجاست

نشاند از چشم دشمن تا کی کبری کما دارم

که باشد که از اندام تو درانی در میان دارم

بر میخیزد کند برون اگر دایم ۲۱۰ حاصل هر دو جهان در شوق دایم
 سازگار نشود که دشمن بلی خم با خم باد و با که دشمن با غم دایم
 عشق خود پرده در انداخته در پی جدم که کفر فاش کرد و دایم
 عاشق در دلم و دینارم خوشم کرد بهین بر نه در کوی معان محنت دایم
 بجان آدم و در شوق در دایم بجان را از بجام خود گاه و نه از اقام

خوارم اردو نظر شیخ عجب زیاده
 بجزایات پادشاهی عجب دایم

من نه آنم که دلا زده ز پادشاه ۲۱۱ هرستم را که می بینم دوش دشوم
 تا توانی بخوانی من عیش کوش من نه آنم که ازین پس در کویانم
 از عیانی که پادشاه هم خوشتر است ستم آن است که یکبار من از یاد
 اگر شجاعت کز آن که در دلی نیست سر کف نموده تا خانه صیاد شوم

ایرودی دو جهان جیم و از شوق
 خاک سازم من در راه تو پادشاه شوم

چند کوی که سر کبابم چه خواهد بود ۲۱۲ بجز آغاز در کبابم چه خواهد بود
 بر سر یکی و از کوی کسی می آید تا به بنیم که سپاهم چه خواهد بود
 کار خود بکند با که از ای راه حاصل اینده ابرام چه خواهد بود
 این نام شهنشاه توان کرد و رفت زین خوانی بجز نامم چه خواهد بود

و آنچه باز که شهنشاه توان کرد ۲۱۳ جز دایمی سحر شام چه خواهد بود
 خواجها بکرم نام بر آورده نشاد
 جرم یک بنده نام چه خواهد بود

خیر مقدم بپایون سوک شاه جهان ۲۱۴ جز ای هر کاتب شیخ و لغت معانی
 شیخ اندر شیخ از پشت رکاب اندر کتب نغمه اندر از خلیت عنان اندر عنان
 پشت اندر پشت در خط سپهر اندر سپهر روی اندر روی بر صحنستان اندرستان
 تیرش اندر دیده هر جایگاه تیراس تیغش اندر چهره هر سوخته بکنداره کدن
 موجت جوید بر جایگاه ای ازین سمیت باد بهر سو در سایه زلفان

صبح باز آمد و شب گشت نهان
 مرکب روز بر آید است جهان

باز از هر طرف اصحاب چهار ۲۱۵ غارت آورده بزاوای خشنان
 مرکب شاه جهان در جنبش ترس فتح و طفله در حربه ان
 ملک در ملک جهان ویر کنین حبش و حبش سپه در فرمان
 شهر در شهر خراجت و مال دشت در دشت رکاب است و عنان
 کج در کج بپای تا پستار جیل در حیل کران تا بکران
 ملت از احمد و آیین زلی
 امنت از شاه و ظفر از یزدان

در اسیردم باغش از تقدش این جهان ۲۱
 از لعل زلف در چشمش این کار جهان من
 در خاک کوشش منم در جسد کیش من
 و در پیش چرخ محکم مدش دروغ جان من
 از لب میان سخن چایه کفتم بشنم
 از زلف ساقی صد سخن افتاد در میان من
 پیوده من در جستجو بودم که یابم وصل
 در مان چو لید در دلم بودم و در مان

من دروغ دل و دینت او کعبه جان من گشت
 با هم بخت خدای خوش و حاصلش بود بهر گشت

جمع عید و دهر خرم از چهار است اینچنین ۲۲
 با جهان بکیر بعد شهریار است اینچنین
 زوکر از روی دشمن و یک بکرفت نام
 گاه زمان در نگاه شاه خواهد است
 این ستم با قاضی از روی داد ای جهان
 ز روی دیر روز و خاک را است
 این ستم یا همان که باید و مقدار خویش
 در شمار یک روز نمر سوار است اینچنین
 این ستم یا ترانه که رفع بکشتن خویش
 دور زدن سستی از شهریار است اینچنین
 این ستم یا تیغ که کفرهای جانست
 چهره بر خون اینچنان دل بر سر است
 فی من آن روح شهم که طعنه های فراش
 باقی از آن و جمعی زار است اینچنین

زلف یار است از نسبی با که گاری زیم
 با ناله از شطای بیقرار است اینچنین

ماه جان از درم شب در خاک است اینچنین ۲۳
 با عیان در ظلمت شب افتاد اینچنین
 لطفها بیک بعدش شده از زیر زهر
 در میان خلقی که با من در عتاب است

در بهای یک که دلم در دل خواهد من
 باز پندارم که گاه درم بجا است اینچنین
 سر بر سر غم بود ای سر زلف تو رفت
 شاید اگر گاه کون در چرخ و تاب است
 بکین کفتم با پی در کان من بردت
 گفت در که ده ماکر قاتل است اینچنین

چون عید است که از هم گشته ۲۴
 یا حلقه ای زلف بهم در شکست
 که جز توره نیست در اینجا خلق را
 اکا که کرد از این که تو در دل نشسته
 از پس با تو ای اینچنین حصید بنده
 باشد که دایم از پی دل های خسته
 از حیدر بگشته ای شایسته پر اگر
 بردت خواهد بنده عیدار گشته

بای دلی بهر سر مو بسته ادولی
 تنها ندول شط با نگره بسته

بهار و عید مبارک بخت شایسته ۲۵
 پناه دولت ایران تو ام دین آد
 اساس دولت و دانش قیاس جسم درون
 نظم ملک و حکمت مثال چشم و نگاه
 جهان دلفت او همچو گهستان سحر
 در آن دلی عباد و همچو گهستان سحر
 زمان روز و شب و در صبح و شام ای
 بخت خرو عا لم بخت و دشمن شاه
 چه گفت گفت که ابصری دکن بی پای
 چه گفت گفت که ای شام غم خرازی بگاه

جهان بعد یار است روی و عید شایسته
 بر روی دوست بیارای برم و مایه سجواه

نشاید از چو تویی در گنار من باشد ۲۱۸
 و اینک که از خود خجسته ای توانی کرد
 تو گویان دل من در هم بردن منی
 به باغ ملک خان میوز نسیم نه
 چو عکس مردین از جو پار بر سر نه
 چو شاه طغیان در دهان ملک شاه
 یلغز محضی که گشت در عهدش

چه غم که گشت سزاوار بند گشت
 راستی که کذا و کذا در من باشد

که در حصار دی استیج جهان باشد ۲۱۹
 آن بری از نظر خلق نهان باشد
 آیم از دیده دولت در لقا که مرا
 دیده خاک افروزدان باشد
 دست و پیر نمایی بر سواد
 عشر اعرصه افروز جهان باشد
 یا بیابان و نهان روی تو از دیده
 یا ترا که از دیده نهان باشد
 آوردان تو در بند بجز نری خلق
 سر نمی از تیغ شاه ملک سنان باشد

دولت شاه فزون دایت بدخواه کون
 عاقبت کار جهان شد که چنان باشد

دل در کار مباد که تو در جهان منی ۲۲۰
 جان در کار گشت نه که تو جان منی

هرگز نیست جز آنم که نهان سازم
 گوهر خلق به مانند کعبه غایب منی
 کشتی مهر و درین کشتی چه می باشد
 تو بدین طلعت از دشت بران منی
 چه غم از دوش چه اندر ز فردا دارم
 توئی آغاز من و باز تو پایان منی
 کشتی ایست به امش بسی روزی دشت
 حب جان خاک و تو در خاک کربان
 کشتی ای که گزید بر سر راهش آفر
 عمر از دست شد و باز در آن منی

کشتی با هر کس تو رسد و تشریف

کشتی زنده را هم بر سر بران منی

تو بهی لطف و شایسته بخود میگری ۲۲۱
 جانی که نیست که بر ما بیکم که روی
 که خود جهان منی از برون می نالی
 که خود عمر منی از بد بخت کردی
 من جان دشنام از خود میخیزم
 توان عیب و کشتن که در من میخیزد
 ای که با رفت بر پاشان دل بجز غرض نیست
 در هر جمع ندارد منی آشوبی
 با ده در دست از آن که بود و باد نیست
 می بخور تا غم بهر ده دنیا بخوری

هر چه دیده بر راه تو نهاد و دست نهاد

تا بجا که دست خدایت که چشم تری

ز نام که گشتان بر سبزه ازان کوی ۲۲۲
 سراغ نشسته و جویده از جوی
 شیشه بختی بهی و کشتن دلی خوش
 لب باقی لب ساغر آب جوی
 منوکر تو بکلی جز می نظر باز
 ز با نماند بلی فصلی سخن کوی

دکترین جو بر غم حاصلت نیست / شاد آسادل دیوانه جو ی
 دلا دیوانه کوب در آنجا / سراف کینه لان میرس دیوانی
 بری پرستند و کارهای خطرناک / دیلی بیباک و باری مصطفی جو ی
 شاد آسادل خاکهای حسرت / کار آید ملک و ملک ملک دوی
 ازین همه را مگر برون کشی رفت
 ازین میدان مگر برون بری کوی

درد داشت و کردی بسوی نظری / اجرت باد که حریت زنا چندی
 بر سر راه تو نماند نسیم کمر / بخت بگاری بخت کز روی
 که تو بر من بر دلت پریشان باری / منم شغف دیوانه دم زنده باری
 شمع آرد بیکس که به بندگی / تو بهر جمع ددائی بناید داری
 نه بین بخت از خوش شریک شاد
 بخت نیست که از خوش شاد جز ی

مکرک است با او زندگانی / که این کار می است آن کارانی
 بهر است از شکایت عشق آموخت / نگاهش از زبان بر با نی
 زدن خضر میمیرم که دلم / نمی بخشد جوان لب زندگانی
 عشق با تو توانی سازگار است / تا زمانی محبت تا میستو نی
 درین گلشن مراد و الفت برق / فراغ از رحمت هم شبانی

ای سرودی و کوشش چینی / خوشد خاضع سرود سستی
 کل مداین برنده کلرخ من / کهنی در میان پیرانی
 انجمن در چمن کنند و مر است / چینی در میان انجمنی
 راز خود کشفش که میدانم / بر نیاید از آن دهن سختی
 برنده دست کس بدامن دوست / خاک ناکرده چوب پیرانی
 این طبعان علاج کس نمکند / تا در دمت امید نه بستی
 کشف بودم که نشکلم تو به / آفر از دست دلت پر شکنی
 باریت خراب و سجاده مست / میرند م برون ز انجمنی
 چون که با امید رحمت است / خوشتر است از ثواب بهر مینی
 با نندت برت شاد آخر

خاک این راه و خار این چینی

ای بدی دلار است از این زبانی / از پنا تر از آن دشت تا خود بوی
 ردی که جفا نه است با غار چو زدی / رانی که دلا و بریت زانو چو پانی
 دگر تو فریغ من از مشغول تنها / یاد تو فریغ من در دلت تنها
 هم عاشق آیم حال بود و بود / این سر کف نسیم آن بر سر خود رانی
 حاکم که نه کسی جز در طبع است / بر دلم بدامن پای تا باره فرمائی
 پای بزم بر نه با تیغ بری سر نه / تا چند تو سر برد با این سر سودائی

در حلقه میگردان باد است سخن در خط
زین آید به چو دی تاباد نه چنانی
دشمن چو ضعیف آید آنگاه خدایید
کودت همی پاید وین مست توانائی
چهاره نشاط از تو صد عقده بدل دارد

یکه که بی از زلف بکشی لکشی

شاه جهان خرد عالم توئی ۲۳۷ نه نه شانه اعظم توئی
خوشی در تعبیه آنکه روز عید به هر آنکه توئی
بست غفر روی هر چشم عقل دست کرم جود مجسم توئی
شاد تو عید تو از عید شد عید جهان شادی عالم توئی

ترکیب بند برادرش از نشاند عبدالرحمن

ای نام نشط طره بکشی الصبح مراد چهره تنها
ای روز بروی دوست بگذرد ای شب باز زلف یار با آ
ای دوست بکشد لظ کز انخواه بینه کان بخت
ای عقل به خدادام خسته ای عقل به شاد دارا
ببین دسرای دل بیغورده بر خیزد قضای سر به باد
ایکجه ده سجد بر کسره یکجه کجا که ماه بیابا
ایکجه بیاسبان در آید یکجه بر بستان بیابا
کاین شوق برتم جهان است مفضل درین دستان است

یا که دشت بار که سان یا بار که ملک نشانی است
خاکش به آب رنجه کاسینه حاشی که بگویم این جوان است
از مردم دیده آن نهان شد در دیده مردم این عیان است
در مغرب زده عکس رویت دامن هوش ربای مردمان است
بابا سحر نیم رانی است بیداری خدایان از آن است

یاد آمد و همسپان بگوئی

بر خیز که سر ز آفتابی

بر چه نهاده چشم زلف صبح است دلشاده بر غزالی
که حاصل عاقبتی چنین است زین پس دوستی از سر آبی
سرمایه عسرت بر باد بپاشد و یی الکلی بر آبی
ملک شایه دلیه دلاست به مصطفی اگر حسرتی
آزادی به عنای است انخواه نمیکنی توانی

در خیزد صفه نجات است

شیر و چشمه حیات است

هم روی تو جگر زخو به هم ذات تو بر تر از صفات
جریاد و هر چه در دل آید لکنت که مبط القوت است
کس نشد نمیزد و کز نه عالم همه سر بر فزات است

در هر تنی ز نقش پایت صد چشم خوشتر از حیات است
 که ای کریم به پیشانی کاینده دل من بی ثبات است
 نگارنده بازوان بر زود

در حقیقت کاین دگر

بچاره دستمندی میکنی تا دازم ز جور سرور
 جانها بخت تو معقول دلهای باد تو مقدر
 با طره و لعل طراوت با غمزه می پرست محسوس
 معقول تو روزگار و فتنه در دولت شهریار منصور
 اکتفا لفظ کس نیست احصا حاصل کارگاه مقدر
 کردنی در جهان تشنگی خوشبختی دازد عشق نور

ای عشق زده تو عشق دانا

عشق از تو بفروش انگار

فتنه بعدوی تن معقول اقبال بروی تن شیدا
 این همه سود لیس و خاشاک آن همه ضیای مهر و حریر
 از دلم برزم چون حسرتی در سایه خیر آسمان
 در دست که شد دست نفرت بر پای کشته عرق اندام
 تا دازد روان ملک و ملت خرم ز تو جان دین و دین

که با ده کورشت و تسنیم که حاصل معدن است و دور یا
 کردت تنهن است و دستان که ملک میکند است و دارا
 در مجلس برنم و غمزه دلم بستان و بدیهه بیند و ملک

دل در هر دگر بخت یا دورت باد

کام دو جهان میرت باد

عشق را بیا حیات را شکست فکرها

ناله می بود من ز خود کامیبا دان سوختگیها همه از خامیها
 تا کام دل دست طلب کردم شد کام دل من روان ناله کامیها
 سرنیت که غم زار جهان تو نیست یا کوی صفت بر سر میدان تو نیست
 جز دست خفا که ناله گوشت باد دستی نه که از درد زبان تو نیست

این جان که ز تن هر دهن آید نیست کفتم که کز ترا روی گوی هست
 در زلفی چرا بمبانه حرفی که هر حرفش روی بگرادی هست

گویند اگر کز غمی از عالم دوست کویم چه که هر چه هست در عالم است
 ادبست جز ادبیت عالم جز نیست و نه در جهان نیست هر چه هست

که با تو بود کس همه عالم حیات دور میزد رود جهان سر بهر حیات

با خاک سرو چاک کربان بخت
 آفت کاز دهن تو گویا است
 در با دیه عشق قدم محرم نیست
 در نار حاشقان قدم محرم نیست
 با دوست کردی شوی محرم دوست
 ای که جویت هم محرم نیست
 این عقد دغم ادبی چندین طرب است
 در است غمی باز فضا ز عجب است
 صبح از تو شام و بهار آبی دی
 بند کس بس غمین نشیند عجب است
 با عید تو چرخ از آری است
 کای هر سال خوشتر از سال سخت
 باب هر که دلت خواسته مجاهد
 کای این خلق در دلت آبی است
 مستور لب اگر چاه تر است
 شایسته عفو آنکه کار تر است
 از خاک نه نقش که بردارند
 احسان کی از بند سر او تر است
 کرده بخت جوئی در کام سخت
 نفس خودی از صفح جان بایست
 کم گشت ز تو که هر مقصود تو خود
 تا کم شوی کم شده شوی عجب است
 در ادبی عشق اگر طلب باید کرد
 آتش رخ راحت از لقب باید کرد
 با شادی و خرمی غمین با برود
 با عقد دهنده طرب باید کرد

دوزم کند دغم کشت کی آید
 شب مشطرم که دوزخ نماید
 دین دوز دهم عقد دزدل کشاید
 روزی دگر دشتی دگر چشاید
 کهنه رویش گفت نهان خواهد بود
 دوزخش موی پیمان خواهد بود
 کهنه سر ما و خنجر او کشت
 این نیز نصیب دشمن خواهد
 کی است ستاده بر دایو ان باد
 بهرام ستاده بر سر میدان باد
 نا امید دوزم در چس برودن
 بر سر و سر در فرمان باد
 ابی بخت چه مفرات بر گیر
 ای شاه دولت از طرف دیو ر گیر
 ایچو بر دمان غم دار نصیبان
 از دزدانان یکان کمر گیر
 سر کز جای دست بی تن خوشتر
 پاک ز براه او بدامن خوشتر
 آرزو که سوی دست ملکش نکوت
 آید که کوی دست با من خوشتر
 هم نشیند غم را شکی ای نفس
 هم نشیند عشق را کشتی ای نفس
 جهان پرست و باز مستی ای نفس
 خون دل سزد آید که تو هستی ای
 ان بخت ندایم که خزان شویم
 مقبول بکشد یا به بختان شویم
 بر خیز که باز شوی محبانه شویم
 حاجی بر شوم دست و دوزخ شویم

از نیکه می آیم و چنان ستم کاکاه بنم که منیتیم بایستم
از خلوت عشق تا دیوان خود صد بار پیغم از کبری دستم
ایست در گداز دست زنتها ستم دیوانه دست و هر چه خواهی ستم
چون دست بجزد که تو ستم بایت اشد ده ام از پای کیکری دستم
بجز و هر چه و با خیال تو خوشیم با خود همه نقص با کمال تو خوشیم
بجز و هر چه بر سر عالم دلی با به تو ماند و با خیال تو خوشیم
از عشق بسینه شو افروزم در آفت بدیده سوخته اندوادم
منا که این کرد لطافت شویم باشد که از این پرده غفلت سودم
صد بار خراب و باز آباد شدیم ای بس که غنیمتیم و بس نادیدیم
تا در کف قید تو برده ایم پناه از کنش زمانه آزاد شدیم
امروز خیال شد دیوانه منم در هر بدید و ایچ اشاء منم
بجای ز آفتاب چنان منم مرد دور کعبه و خجانه منم
چون غمت تا قبل دجان ستم از دل پریم و ز جان بکستم
اندوه ترا چه بگویم کز دی از شاد می اندوه و د عالم رستم

یاد بگو هر چه تو سپردم کن پیوست و بر من بی رفتن بیایم
اول از خوش بچشم ساز مرا داکاه ز خوش خبر دارم کن
بر چرخ اهل غره ماه است این با تیغ شهنشاه ملک جاده است این
ناکت عیان ز دیدار کشت نهادن فیانی غلظت کوب به خواهش این
دوی تو بکلام خویش دیدن توان دزدیدن تو طبع بریدن توان
کی دیده به چشمت که در دیده من تو نوزی و نور دیده دیدن توان
بجای ز خوش آفتاب غم تو کشته در دل گرفت تا غم تو
بر خاستم از سر و دلم کپاز جز دل کشته بود از کپاز غم تو
باد آفت در در شب طفت شاه هم ز پشیمان به هم آرایش گاه
مهر است و بود گیسوی افروز مهر ماه است و شب آنجن آرای ماه
کودل داری بخت جز یاز مجوی در نه بجز از رضای دلم از مجوی
چون دل بکسی دهی ز جان هم بگذرد چون بایر بکسی دگر اغیار مجوی
تا غم ز غم سوده و ز بایتم کردی اسوده ز محنت جهانم کردی
ایش ترا چه بگویم که چنان کند میوه است آخر آنجنانم کردی

[The page contains dense handwritten Persian calligraphy in Nasta'liq script, organized into approximately six horizontal columns. The ink varies from dark brown/black to lighter shades, suggesting different stages or types of writing. Some words are written larger than others, possibly indicating emphasis or specific terminology related to the manuscript's subject matter.]

درمیان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

از دم زانو و کمر من بپای تو
 لب کران از رخ برکنده شاد
 و من سکن بر سر انداخته
 در کجایی کار عالم را خسته
 گفت ای سید اول محمد من
 دی با کشتن عاشق معشوق من
 گفت حال قلب فی ناز العزاق
 گفتش دانه های لایق
 بود بخت بر بالین من
 رفت با خود بر و معشوق من
 گفتش که عینت ایچ تو خوام
 گفت نصف افسان من به الامام
 مضی فی ان شفا و التداوی علی حرف العرفان لا یستغنی فی التداوی
 و تادین دل انشی هم سوره المومن شفا
 قد صرفت العمر فی قیل و قال
 ایچ تو شفا حاک الامام
 و استغنی گفت الامام السبیل
 انما تهتدی الی خیر السبیل
 انما صبا من خیر الجنان
 و ع کاسا و مستقیما بالذقان
 حاک وقت العمر من الالهة
 انما من غیر عصر الهة
 ثم ادنی عنی تبارک اسم الامام
 ان عمری ضاع فی علم الامام
 علم رسمی سر بر قیل است و قال
 زار و کفیتی حاصل زحاک
 طبره افشردکی بخت امام
 مولوی باور ندارد اس کلام
 علم بود عنبر علم عاشقی
 باقی غیبس المیس عشقی
 لیکن لم یبق الا وجه الحسن
 دروا از حل المیه و الحسن
 عشقی

ایچ تو شفا

یعنی انکس را که بنود عشق
 بر آید با لاله و شاد روی جامه
 سینه عالی و نه بکفر فان
 کشت انبانی بود بر اسرار
 دل که فارغ شد از درد آن نگاه
 سکن استجای شفا شفا
 و من علوم داین عینات صور
 نقاشی ن بود بر آن حجر
 و غیر علم عشق اول عشقی
 سکن استجای شفا منی
 لوح دل از نقاشی سکن شفا
 ایدرس دوس عشقی هم کجایی
 جز چند از حکمت و انبیا
 حکمت انبیا ترا هم کجایی
 شرم بابت زانو زادی ایدرس
 سکن استجای شفا در فعل
 دل خود کن زانو زادی
 جز با شنی کار لیس و بیعی
 مرد عالم شریف و دین
 سوره المومن و گفت ایچ تو شفا
 سوره لیس و سوره بوجی
 یک شفا گفتی بے عشقی
 سوره خود را بود صد حاج کن
 دل ادنی اولد کیه باک کن
 ایدرس و لی دوش انمرد عرب
 ده جوش ملکیت از روی طرب
 ایچ انقوم الی بے المومنه
 کلام حاکمه و سوره
 کلام ان کان فی غیر الحبيب
 ما کم فی نشأة الاخری نصیب
 قاعیلو اما قوم عن لوح العزاق
 کل علم لیس عشقی فی الامام
 دل گویند مستوی باهر روی
 اسم او از لوح انشفا فی شفا

شفا

با قیام خود اندوی کرم بر بهانه در از تمام مضم
 تا گذشت برده سپیدار و اتم کیشم بار چند بار و
 فصل فی قطع العلائق و الغزلت عن السلایق
 هر که را تو حق حق آمد و لیل غنچه بکزید دست افشان و قیل
 عرت اندام فتنه آمد و فصلان تو هر چه بی در خطا این دکان
 پاکش از دامن غزلت برد چند کردی چون که ایان دو بدو
 کرد و تو نفس سپید ایان در دهان شود چون بری از مردمان
 از حقایق بر تو نمک شد دردی دین مجازی مردمان تا نگذردی
 که تو خواهی عرت دنیا و دین وقتی از مردم عالم گزین
 چون شب قدر از همه مستور شد لاجرم از پای تا سر و ورش
 هوسم اعظم چون کسی نشانش سرودی بر کل اسباب باشد شش
 تا تو از حلق میانی بهی تو را قدری دایم اعظمی
 در لعل آرد ای فرزانه مرد در جمیع ماسوی آید باش فرد
 عرت آمد که مقصود ایچوین لیک اگر باده دم آید شکر
 عرت بی عین علم آن وقتش در بودی ذای زده ان عشت
 زده دم از جمیع خود بهیسم کی توان ز درده عرت قدم
 زده خود داده بردا حق خود را در داد و دل با حق

این کتاب از کاتب
 در روز دوشنبه
 در شهر تبریز
 در سال ۱۰۹۰
 کاتب

هم چو در آنکه ره بناید است ز ملک که باهی دول بر ذایت
 این بر سرها از سرت برود کند خوش داشت در دولت از کینه
 خسته از نشان عم دکان آتای کشتی و در قرآن سجوان
 سینه از خون عم از راه کن در حدیث و علمم یاد کن
 فصل فی ذم العی و التبتیهین بالامراء المرویین من شرب الخمر
 علم ریب از نظریه ای سپر زوایع دروغ و نیک و کاه و دهر
 بولوی دامت دایم این کان کان باید ریب از حساب زمان
 حقن علم است بکجاب مولوی حشمت دال و سال و بندگی
 تا دم در خنجره ویشی چون شهاب مرغ واهی چند ساری ریب خون
 خود مردم صفات الصایب کمال کی شود اینها میسر از حوال
 ای علم از بسته دورا و دین او خنده ناکول و عبرت چنین
 بر زبان بنده ناک آری بکف تا که باشی زدم وین خوش علف
 حاجت سازد ترا از دین بری این تن آردی تو این تن پروردی
 نقد کلامه از طریق مشبه خاک خود خاک در آن دانه ان
 کان ترا در راه حق مقرون کند و در غافل از دولت پرور کند
 که زمانی که باشد شده ناک در حرم کینه از ابراهیم پاک
 کربت خود فانی می تخم آن در کجا و چون که دی ستم آن

عابدی در کوه لبستان به معجم درین عاری چه اصحاب اگر قیم
 روی دل از غیر حق برافاشد کج غزل را از غزلت بیاشد
 روزی بود مشغول مسیام یکته مان میرسدش وقت شام
 نصف آن شامش به بی نصیبی بود در قناعت داشت در دل صد مرد
 بر این توانی حالش میگذاشت نامدی زانکوه هرگز نروی دشت
 از قضا یکشت نیامد آن رعیت نه زجوع آن باری زاده کجیف
 کرد خوب را داد آنکه عشا دل پر از دوسو پس در فکر عشا
 لیک بود از بهر ناشن اضطرار نه عبادت کرد عابدش نه خواب
 صبح چون شد در آنوقت هم دید بر توئی آمد آن عابد بر زیر
 نود یکقریه بقراب آن جل اهل آن در تیر چمد کبر و دخل
 عابد آمد بر در کبر ایستاد کبر ادا یکدومان چه بداد
 بسته آن ناز و شوکراد میگفت در و صول طلبش خاطر شکفت
 کرد آهنگ مقام خود دیر تا کند افکار بر خیزد شعر
 در سرائی کبر بر کربن سکی بنده از جوع استخوانی دورگی
 بین او که خط بر کاردی گشتی شکل نان بیند میرد از خوشی
 بر زبان که کردد لفظ جسد خزینه ارد درود بهوشش دگر

کبک از دستان صاحب بر کوفت آتش از پی درخت او که کفت
 زانده و مان عابدی پیش کفت پس درون نه تا نیاید ز کز کفت
 یک بخور دکان مان از پی آمدش تا که بادد که آزاد دشت
 عابد آن مان در کرداش رود تا که از او آید ایمان
 کبک خور دکان مان داند دکان مرد نه درون دروی خود دایم کرد
 بهیو یاید از پی او میدید عفتی میکرد و در حشش میدید
 کفت عابد چون بیدان حاجت حاجت عیز دکان جزئی نداد
 دیکرم از پی دودین بهر حجت ایند رخم در دین بهر حجت
 یک بطن آمد که اصحاب کیل چیا من منیم حشش بهال
 هست از وقتی که من بودم صغیر مسکنم دیر از این کبر بجز
 کو سفیدش از شایسته میکنم خانه اش دایم سبایسته میکنم
 کاه کاهی خیم نام میدید کاه مشت استخوانم میدید
 بهشتی بقد کجارد کاین نا توان نرزان یابد نشان نه در استخوان
 بکندد سیاه بر من صبح و شام لا اری خراولا انظام
 چون که بر در کاه او پرورده ام روبر کاه دگر نادرده ام
 است کارم بر دکان پر کبر کاه شکر نعت او کاه صبر

تا قار عشق با ما در حسم جز در آدمی در می نشاء ختم
 نوکانه یکسبب نانت بدست در نیای صبر تو آمد شکست
 از دور زاق رو بر ناستی بر در کبری روان گشت
 بهر بانی دوست را بخداستی کوده با دشمن او استی
 خود به انصاف ای مرد گزین پیما ز کیت من یا تو بین
 در عبادت حق خاوش نشد دست خود بر سر زد و بهوش شد
 ای یک نفس بهایه یاد گیر این طبع از ملکین کبر پر
 بر تو که از صبر کشاید دری از ملک کرکین کران الهی
 نفسی در ذم ای الی الی الذلک لیس الذین اعظم وجود الا
 فان و حلوا صیت ای شود به سر متقی خود را نمودن به سر نه
 دعوی زهد از برای عز و جاه لاف تقوی از به تقطیع راه
 تو ز بهاری کران لاف دروغ هر کز افتد مان غیبت دروغ
 ریز گاه از لیا و داناییین از به رده قبول اندر کین
 خورده چنانست در عالم بسی دانه از کار و بار هر کسی
 بهر خود بینی و کبر و منی لاف تقوی و عبادت میرانی
 سر بر کار تو در لیس در نهاده بی در تحسین جاه و اعتبار
 در و دینی از به یان عوام کرد و حل و بهر مستحرام

خوردن مال شیان با ذوق بشید که جنت عمر و کاهی جنت در
 دین عدالت با وجودی صفات است و ایم بر قرار و بر نبات
 بر سرش داخل کرد و لا دلیس این عدالت است کوه و پست
 این عیار اختلال از پنج چیز چون وضوی حکم به بی غیر
 بود و در شهر بری پوره رسته که در دینی حیوانی بر سینه
 نام او به بی تیز خالدار در عمارتش بود و رفت پیشدار
 با وضوی صبح حق میکند با افراد از ادبی دادی در
 کم نشد هر کرد و دانش از قم برادر هر کسی میرد رقم
 در همی زنی او باش و رفته دایما حوزتیش در کار و جود
 از به هر کس که بر جنتی بنا ز مثنوی فی الحال منزلت باز
 با به مشق و لاد حنین راجعها مرفوعه للک عین
 گفت با او نه کی گای یکران حیرتی دارم از این کار تو من
 دین حایتهای بی دری گوشت هیچ ناید در وضوی تو شکست
 نیت و ادب این حکم و هنر کوه از دوی کرم با من بگو
 این وضو از سنک و در حکم رست این وضو خود مدد میکند رست
 من فی ذم اصحاب الذلک لیس الذین معقدیم محمد و اطهار فضل الشیخین
 فان و حلوا صیت این تذلیل کده سر نایه

در افکار ضعیفست مهر که
 ماضی افتادی اندر مهر که
 تا که عجبی چند ساری را می خور
 با چند انون آردی در دام خود
 چندین فی سربان لاف
 چند بنای کز آفت اندر گرفت
 بر زودت حکم آمد را اصول
 از این ده صفت دانی قول تو
 این دانی قول نامعقول تو
 در سر اگر وقت نباشد زانقض
 پس در نا آتد بر من المرض
 است دولت بر زان عرش تاخت
 اگر خود را زین غرض آرد تاخت
 نه دهم انحصار حساب الهی
 انحصار عن محض الهی
 بان و طوایف حساب جهان
 کافه کان کمان است و جهان
 آنکه از لطف خدا دورست کند
 و آنکه دور راه را کورت کند
 آنکه خود را بر سر او با شی
 دوزخ تحقیق دور انداختی
 قلم کرد این فان و علو کام تو
 بر کن این حساب را از بیخ و بن
 آتش اندرون درین علو افان
 جو سعیت بر دیار یی و دینیت
 بر عجبی می نهانی سعی صیت
 در ره آن موشکافی ای شفی
 در ره این کد ضم اصفی
 از پست او میدوی از جان و دل
 در پست این ماده چون خر میل

عاری از سستی گرد این سوال
 کای بر اول از پست مال و مال
 بیه تو از بهر دنیا بیه
 تا چه مقدار است امید بیه
 کشت پرده است از خدا شمار
 کار من این است در پیل دنیا
 عارفش کشت از بهرش در کبی
 حاصلت زو صفت کفای اندکی
 اسبج مقصود است ای روشن ضمیر
 بر بنیاد زان مکر عشر عشر
 کف عارف آنکه هستی روز و شب
 از پست محض آن در تاب و شب
 شغل او را قیود خود ماضی
 عمر خود را بر سر آن ماضی
 آنکه زو میوه هستی و اصل نشد
 مکاری تو از و حاصل نشد
 دار عقاب کمان دوزخ را بر تر است
 از بی آن سعی چرا کمر است
 چون شود چیزی تو حاصل از آن
 من گویم خود بگو ای نکته دان
 قبح آنکه چشم است را بخت
 کام ازین علو افان سرین است

نص فی التقریر عن طاعت السلطان

فان و علو صیت دانی ای پر
 در بسلطان است و القرب لخدمه
 میرد برش از سر و اول و اول
 الفرد از قرب شاهان القوام
 در شاهان آفتان تو شد
 پای بند راه ایمان تو شد
 حیف باشد از تو اصحاب ملوک
 کاینهم نازی بقطعه ملوک

همه عمارت بر دامن تو نشین کن
آید لا ترکوندا کو سنش کن

مجلس

و جوانی از خواص پادشاه	مندی با جنت و جنت بر آید
دل زخم خالی و سر بر آید	بعد اسباب تنم پیش و پس
بریکه عابد در انظار کزشت	کو علف میوزد چون آید
تر زبان از ذکر سیه لایموت	نیز کویان کس میر کشد وقت
و جوان سولش می آید و گفت	کای شده با وحشیان دو وقت
بر کشته چون در دامن تو	و آنکامیدم علف در چنگ تو
نه تن چون علف است از لایموت	چون کوزان میوزد در چواری
کو چون بودی تو در عمارت شاه	در علف خوردن نه می عمارت شاه
آن کجاشن اسبوان نامدار	کت بود از خدمت شاه
کو چون تو نیز میوزدی علف	یکه نه می عمارت در آنکام

مجلس دوم از صواب الیه

فان و عمارت ایفر از مراد	منصب دینت گردان کرده
کو کمالیله بیان دست و زبان	روی این کیش زبانی در جهان
منصب دنیا نمیدانی کو حجت	من بگویم با تو یکاهت بایت
آنکامند دانه حق پای مراد	و آنکامند کوی مران پای مراد

الحمد

و آنکامش باید بایستی است

و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است

و آنکامش بایستی است

و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است

و آنکامش بایستی است

و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است
و آنکامش بایستی است	و آنکامش بایستی است

و آنکامش بایستی است

نان و هوا هست این اعمال تو
 این ردا و جرات ای گنبد
 طاعت حق که کار تو بر حق
 از برون طاعتی که با یرین
 بود بود این جفا با یک را
 طاعت کرمت با باطن یک
 در حق طاعت و در حق باطن
 در حق طاعتی در حق باطن

تغییر و تفسیر

نان و هوا هست ای یگوسرشت
 نزد ای دین و دین کاستن
 در حدیث با عبد تک
 چشم بر اثر حق از کوه صیت
 خادمان مرد کز نه این کرده
 عابدی که طاعت طاعت
 تا تو یک بر تو داری چشم
 که تو از لطف و فضل ما خرید
 با بر او یک قدرت طاعت

این ردا و جرات ای گنبد
 طاعت حق که کار تو بر حق
 از برون طاعتی که با یرین
 بود بود این جفا با یک را
 طاعت کرمت با باطن یک
 در حق طاعت و در حق باطن
 در حق طاعتی در حق باطن

تغییر و تفسیر

این ردا و جرات ای گنبد
 طاعت حق که کار تو بر حق
 از برون طاعتی که با یرین
 بود بود این جفا با یک را
 طاعت کرمت با باطن یک
 در حق طاعت و در حق باطن
 در حق طاعتی در حق باطن

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والمصطفى
صلى الله عليه وسلم
آله وصحبه وسلم

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والمصطفى
صلى الله عليه وسلم
آله وصحبه وسلم

11 2/14

